

سفری به آن سوی عشق

«مجموعه خاطرات شهدای کرمان»

گردآورنده: حمیدرضا قزوینی

۱۳۸۰

پیش به سوی نظام علوی در سایه سیره علوی

قزوینی، حمیدرضا، ۱۳۵۶ - گردآورنده.

سفری به آن سوی عشق / حمیدرضا قزوینی. -

تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۸۰.

۱۱۵ ص.

ISBN ۹۶۴-۶۴۸۹-۸۰-X

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان - -

خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۷ س ۴۴ ق / DSR ۱۶۲۵ / ۹۵۵/۰۸۴۳

کتابخانه ملی ایران ۵۷۴۸ - ۸۰ م

محل نگهداری:

سفری به آن سوی عشق

مجموعه خاطرات شهدای کرمان

گردآورنده: حمیدرضا قزوینی

ناشر: نشر شاهد به سفارش بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان کرمان

شمارگان: ۱۲۵۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۰

شابک: X - ۸۰ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۸۰ - X ISBN

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست مطالب

| عنوان | صفحه |
|---|------|
| مقدمه... الف | |
| پیروزی با افتخار ... ۳ | ۳ |
| لحظه وصال ... ۱۳ | ۱۳ |
| هدیه به راه اسلام ... ۱۶ | ۱۶ |
| داوطلبانه ... ۱۷ | ۱۷ |
| بخشی از وصیت نامه شهید عابدینی ... ۱۸ | ۱۸ |
| ملاقات با یار در نیمه شب ... ۱۹ | ۱۹ |
| عشق به نماز جمعه ... ۲۰ | ۲۰ |
| عروج ملکوتی ... ۲۱ | ۲۱ |
| پیمان با امام(ره) ... ۲۲ | ۲۲ |
| زمان موعود ... ۲۳ | ۲۳ |
| محبت پنهانی ... ۲۵ | ۲۵ |
| نامه خصوصی ... ۲۷ | ۲۷ |
| عشق به شهادت ... ۳۱ | ۳۱ |
| رویت نور ... ۳۳ | ۳۳ |
| بهترین خدمت ... ۳۷ | ۳۷ |
| ایمان قوی ... ۳۹ | ۳۹ |
| توجه به دعا ... ۴۱ | ۴۱ |
| خدمت به دیگران ... ۴۳ | ۴۳ |
| عنایت امام زمان(عج) ... ۴۷ | ۴۷ |
| عروج پرافتخار ... ۴۹ | ۴۹ |
| معجزه الهی ... ۵۱ | ۵۱ |
| فداکاری، نوع دوستی و از خودگذشتگی ... ۵۵ | ۵۵ |
| زندگی زیباست ... ۵۷ | ۵۷ |
| چشم به راه ... ۵۹ | ۵۹ |
| عاشق شهادت ... ۶۱ | ۶۱ |
| اگر عاشق شدی آیا می توانی ازش دل بکنی؟ ... ۶۳ | ۶۳ |
| تصوری اشتباه ... ۶۵ | ۶۵ |
| عشق به جبهه ... ۶۷ | ۶۷ |
| رهگذر شبهای تاریک ... ۶۹ | ۶۹ |

- دوستان، مرا دریابید ... ۷۱
پرستوی عاشق ... ۷۳
دوستان، بعد از شهادت من خانواده ام را تنها نگذارید ... ۷۵
مژده شهادت ... ۷۷
اسطوره ایثار ... ۸۵
راز پیروزی ... ۸۹
سفری به آن سوی عشق ... ۹۳
بهترین خاطره ... ۹۹
لذت نماز شب ... ۱۰۱
در آرزوی وصال ... ۱۰۳
شهادت سعادت می خواهد که من ندارم ولی ای کاش ... ۱۰۵

مقدمه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياءٌ عند ربهم يُرزقون»

«بسیجیان مرغان آغشته به خونند که جایشان در این دنیا نیست». شهید محمد مرادنوری

بدن را تطهیر می سازم و با حفظ امانت و سوگند به «ن والقلم و ما یسطرون» پونه اندیشه را مشموم تا از وزش نسیم پر حلاوت جان شیرین و دوست داشتتی شهید، خدایمان لطف وافر عنایت نماید و یاد عزیزان در دل و جانمان روشنی بخش راهمان شود و بر سر میثاقی که با آنان بسته ایم استوار بمانیم و راهشان را ادامه دهیم.

سخن از شهیدان هشت سال دفاع مقدس است که هریک را کتابی گنجد در وصف و خاطرات آنان، اما این اثر به گونه ای نمودار مشتکی از هزاران است که با یادشان همگان را راضی کرده باشیم با تداوم راهشان. چه کسی می داند هنگامی شهید غسل شهادت می نمود و راه به سوی سرزمین رزم می پیمود چه حالی دارد فقط خود می دانست که یافته بود. زیرا:

شهید پرچمدار حرمت حریم قداست کربلاست و شهادت یعنی گام نهادن در راه عشق، نوشیدن جام آزادی و سرافرازی، شهادت یعنی سوی خدا شتافتن و برای خدا شتافتن. شهادت، رسیدن به معنای زندگی واقعی. شهادت رسیدن به کمال حقیقی و واقعی.

شهید کیست؟ شهید را خدا شناسد و بس؛ شهید آن است که ساده زیست. شهید آن است که زندگی و فرزندان را رها کرده و سوی خدا شتافت؛ آن است که خدا را به همه چیز ترجیح داد. شهید شاهد است. شاهد نور، راستی و به ثمر رسیدن دستاوردهای شهیدان.

شهید آن است که حسین ((علیه السلام)) و ابوالفضل ((علیه السلام)) را سرمشق خویش قرار داد. حسینوار زیست و از دنیا رفت.

شهید آن است که همانند ابوالفضل ((علیه السلام)) به جوی آب رسید ولی تشنه لب جان داد. شهید با خون سرخش لاله های انقلاب را آبیاری کرد.

شهید با رفتنش درس ایمان و اطاعت به خدا را آموخت. او به خاطر اسلام جنگید و به خاطر اسلام هم جان داد.

شهید اسوه مردانگی است. اسوه ایمان، اسوه خوب زیستن و خوب به سوی خدا شتافتن. زندگی شهید نمونه زندگی واقعی بود. شهیدان همچون امامان زندگی کردند. برای زندگی دنیا بها و ارزشی قائل نبودند. زندگی شهیدان پر از معنویات بود و پر از عطر جانبخش و پرتراوت نماز و قرآن.

فرزندان شهیدان یادگارهای به جا مانده از آن اسوه های جوانمردی و ایثار هستند. یادگارهای زنده ای که جای پدر و مادر شهیدشان را پر کرده اند. فرزندان شهید محروم از پدر هستند، ولی از لطف خدا محروم نیستند. ما وظیفه داریم فرزندان شاهد را ارج نهیم. آنان را محترم داریم که آنها بدانند نزد همه عزیزند؛ آنها هم بدانند در جامعه جایگاه والایی دارند. همه ما از صمیم قلب دوستشان داریم. و مردانگی و شجاعت پدر و مادر هایشان را هرگز از یاد نخواهیم برد.

ما باید با احترام گذاشتن به فرزندان شاهد، جایگاه شهیدان را بالا ببریم. برای مردم از طریق رسانه ها زحمتهای آنان را در جبهه ها نشان دهیم و بگوییم چه رنجها به خاطر کیان مملکت کشیده اند. بگوییم اگر آنها نمی جنگیدند ما امروز آزاد و راحت ننشسته بودیم و ما هم مانند فلسطین و ... کشورمان تحت اشغال اجانب بود.

ولی ما با راهنمایی امام (ره) و دلیری شهیدان بود که حالا می توانیم با افتخار بگوییم ایران از آن ماست. ایران سرای من است. اگر شهدا نبودند آیا آن روز که اجانب می ریختند و اموال ما را به یغما می بردند جرأت گفتن اینکه ایران وطن ماست را داشتیم.

پس بیایید شهیدان را ارج نهیم؛ نه فقط وصیت نامه ها و خاطراتشان را بخوانیم و اشک ریزیم، بیاییم آنها را بخوانیم و عمل کنیم. ببینیم آنها چه می خواستند؟ جز کشوری آباد با مردمان مؤمن، پاک و آزاد.

آنها که جانشان را از دست دادند.. او که تنها جان داد، خواسته بزرگی است که يك ملت چند میلیونی نتواند عمل کند. بیاییم خواسته هایشان را ارج نهیم و به آنها عمل کنیم. بیاییم از زندگی آنها درس بگیریم. بیاییم یادشان را برای همیشه زنده نگه داریم.

و بیاییم به دخترانمان بیاموزیم همانند زینب سربلند زندگی کنند و خون عزیزانشان را همانند خودشان گرامی دارند و دفاع کنند؛ و به

پسرانمان هم بگوییم که حسین ((علیه السلام)) اسوه مردانگی است و همانند حسین با باطل مبارزه و جانشان را در مقابل خدا و برای خدا بدانند. سعی بر این بوده تا با یاری خداوند متعال از خاطراتی که در طرح روایت عشق به دفتر واحد تحقیق و پژوهش اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان کرمان ارسال شده بودند، خاطرات مجموعه در دست شما انتخاب و عیناً نقل شود؛ جز در مواردی که به جهت نوشتاری نمودن صحیح خاطرات ناچاراً تصرفهایی خیلی جزئی صورت گرفته است. به امید اینکه با مطالعه مجموعه ای که در پیش داریم دینمان را نسبت به این اسطوره های استقامت آدا کنیم و یادشان را گرامی بداریم. باشد که انشاءالله حقیر هم توانسته باشم با همکاری صمیمانه معاونت محترم واحد فرهنگی اداره کل بنیاد شهید استان کرمان و کوششهای خدایسندانه واحد تحقیق و پژوهش گامی کوچک و مؤثر برداشته باشم.

شهید دیده بیدار عشق است

شهید پیرمیدان دار عشق است

با یاری خداوند تبارک و تعالی
حمیدرضا قزوینی

بخشی از وصیت نامه

شهید علی عابدینی

«... باید رفت و چه بهتر که این رفتن با مرگ سرخ باشد و چون پروانه بر گرد شمع معبود بسوزیم. کاروان شهیدان در حرکت است و اگر خداوند بخواهد من هم با این قافله که قافله سالارش، سیدالشهداء حسین بن علی (علیه السلام) است هستم. خدایا دوستانم خودشان را ساختند و رفتند و اینک من اعتراف می کنم که سنگینی بار گناهانم مانع و حجاب من و تو شده.»

خاطراتی از شهید مهدی وهبی

پیروزی با افتخار

لحظه وداع از هم‌زمان فرارسیده بود و من دلهره ای عجیب داشتم. یادمه وقتی برگ مرخصی ام را توی جیبم گذاشتم برعکس دفعات قبل خیلی خوشحال نبودم. يك احساس دلهره و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود و هرچه فکر کردم تا ریشه این دلهره را پیدا کنم موفق نشدم.

از موقعیتی که داشتم تقریباً راضی نبودم. هرچند سرباز بودم و در خط مقدم جبهه خدمت می‌کردم، اما آرزو داشتم بیشتر در جبهه نقش داشته باشم. نه فقط يك خط‌نگه دار؛ اما متأسفانه چنین فرصتهایی برایم پیش نیامد.

از منطقه جنگی سومار وارد باختران و از آنجا با اتوبوس عازم شهر کرمان شدم. هرچه به کرمان نزدیکتر می‌شدم دلهره و اضطراب در درونم بیشتر می‌شد.

- خدایا کرمان چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

آخرین نامه ای که از خانواده ام به دستم رسید، همه چیز روال عادی را داشت. اما این دلهره برای چیه؟ پاهایم را به صندلی جلویی فشار دادم و سعی کردم کمی راحت‌تر باشم. لحظه ای نگذشته بود که چشمانم بسته شد و به خواب رفتم. با صدای بلند راننده که می‌گفت نیم ساعت توقف برای شام از خواب بیدار شدم. پایین آمدم وضو گرفتم و به طرف نمازخانه حرکت کردم. بعد از تمام شدن نماز، گوشه ای خلوت گیر آوردم نشستم و منتظر حرکت اتوبوس شدم.

در عالم خودم فرو رفته بودم که يك بسیجی آمد و نزدیک من نشست. کمی به آن جوان نگاه کردم، وقتی دقت بیشتری توی صورتش کردم، چشمها و ابروهای او کاملاً شبیه چشمها و ابروهای مهدی بود.

يك لحظه یاد مهدی افتادم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. الان نزدیک نه ماه است که او را ندیده ام. پیش خود زمزمه کردم: خدا کند این دفعه در مرخصی باشد تا من بتوانم او را ببینم. آخه خیلی حرفها دارم تا به او بگویم، و مطمئناً او هم خیلی حرفها دارد تا برایش بگویم.

در تصورات زیبای خود بودم که صدای بو اتوبوس مرا از عالم خیال بیرون آورد، بلند شدم و به طرف اتوبوس حرکت کردم و سوار شدم. کمی خودم را روی صندلی شل کردم تا راحت تر باشم. دوباره به یاد مهدی افتادم و خاطرات زیبای گذشته در جلوی چشمانم نمایان شد.

چه دوران شیرینی را پشت سر گذاشتیم و چه خاطره های خوبی از آن دوران به جای مانده. مهدی هم برایم پسر دایی بود و هم يك دوست واقعی. چون با هم همسایه بودیم. بیشتر وقتها با هم بودیم. یادمه در گذشته هر وقت با هم مسابقه می دادیم و یا مبارزه می کردیم و مسائلی دیگر که جنبه برتری داشت، همیشه من پیروز می شدم و لبخند پیروزی بر روی لبانم می نشست. آخه برای يك بار هم نشده بود که مهدی بر من پیروز شود. و من وقتی با چهره ناراحت مهدی روبرو می شدم برای دلداری او می گفتم: ناراحت نباش انشاءالله دفعه بعد تو پیروز می شوی؛ و این را بدان که من از تو بزرگترم. او نیز می دانست که این جمله تنها برای تسلاهی دل اوست.

دوران کودکی و جوانی را پشت سر گذاشتیم. کم کم وارد دوران جوانی شدیم که من می بایست به خدمت سربازی می رفتم. دوری از مهدی برایم دشوارتر از دوری از خانواده بود. آخه هرچه بزرگتر می شدیم، دوستی ما نسبت به همدیگر بیشتر و پیمانمان محکم تر می گردید.

خوشبختانه دوران آموزشی را در ۰۵ کرمان گذراندم و در این دوران خیلی از مهدی دور نبودم. با پایان دوران آموزشی به تهران اعزام شدم و از آنجا به طور داوطلب به منطقه جنگی غرب رفتم. اولین مرخصی من از جبهه فرا رسید. وقتی وارد کرمان شدم و مهدی را دیدم،

چنان مرا غر بوسه کرد و آنچنان همدیگر را در آغوش گرفتیم که صورت من از اشک شو خیس شد.

چند روزی از مرخصی ام گذشت. من و مهدی همیشه با هم بودیم، من از خاطرات جبهه برایش تعریف می کردم و او با حسرت گوش می کرد و در آخر حرفهایم بر روی لبان زیبایش زمزمه می کرد:

من از کودکی عاشقت بوده ام***قبولم نما گرچه آلوده ام

مبادا برانی مرا از خودت***به پهلوی بشکسته مادرت

مهدی بدجوری دلش هوای جبهه کرده بود. او واقعاً عاشق جبهه شده بود، شاید دلایلش حرفهای من از جبهه بود که او را وسوسه می کرد تا جبهه را ببیند.

در آذر سال ۶۴ وقتی به خدمت اعزام شدم مهدی ۱۶ سال بیشتر نداشت و چون عشق جبهه را در وجود او می دیدم، خیلی دلم می خواست برای رفتن به جبهه کمکش کنم؛ اما چون سن او کم بود قبولش نمی کردند. اما جثه او بیشتر از سنش نشان می داد. فکری به ذهنم خطور کرد. فوراً گفتم: مهدی می خواهی کاری بکنم بیایی جبهه؟ صورت مهدی بر شادی گرفت و با لبخند ملیحی که بر روی لبان زیبایش نقش بسته بود گفتم: «من که از خدایه» بعد اخمهایش را در هم کشید و گفت: «اما چه کاری؟» من گفتم غصه نخور، برو شناسنامه ات را بیا. او فوری رفت شناسنامه اش را آورد. ما رفتیم يك فتوکپی از روی آن گرفتیم و فتوکپی را دست کاری کردیم و سن مهدی را بزرگتر کردیم و بعد از روی فتوکپی، يك فتوکپی دیگر گرفتیم و با هم رفتیم تشکیل پرونده دادیم. و چون دایی و زن دایی راضی بودند زیاد نگران نبودیم. اما متأسفانه بعد از تشکیل پرونده، وقتی اصل شناسنامه را خواستند تمام نقشه های ما نقش بر آب شد. مهدی بدجوری ناراحت شد. سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا مگه ما را نمی پسندی؟ دنباله جمله اش را قطع کردم و گفتم: نگران نباش انشاء... از طریق فرمانده اقدام می کنیم. آخرین روز مرخصی ام تمامش با مهدی بودم. یادمه آن

روز وقتی از مسجد به طرف خانه حرکت کردیم بین راه در يك پارك نشستیم و مشغول صحبت و درد دل شدیم.

در بین صحبت‌هایی که با مهدی داشتم از او سؤال کردم مهدی جان وقتی من نیستم اوقات بیکاریت را چه کار می‌کنی؟ و با کمی خوشمزگی گفتم: آیا دلت برای من تنگ می‌شه؟

مهدی نگاهی به من کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «اوقات بیکاریم را به خواندن کتاب و درس می‌گذرانم اما هرگز دلم برایت تنگ نمی‌شه». خیلی تعجب کردم! و گفتم شوخی می‌کنی؟ مهدی گفت: «نه جدی می‌گم» راستش از این حرف مهدی یگه خوردم. اما وقتی که تو نیستی، یاد و خاطراتت را همیشه توی دلم جای می‌دهم. حتی بیشتر از گذشته ها تو را می‌بینم. چون هیچی مثل دل آدم به خودش نزدیکتر نیست. یاد تو و دوستی مان را همیشه در وجودم احساس می‌کنم.»

چقدر زیبا صحبت می‌کرد؛ چنان از این حرف‌های مهدی بُهت زده شدم که انگار در این چندماهی که من نبودم، مهدی يك ماهه، ره صدساله را پیموده بود.

حقیقتش را بخواهید همین هم بود. آخه در این چند روزی که با مهدی بودم خیلی فر کرده بود، هم از لحاظ معنوی و هم گفتار و کردار.

روز خداحافظی رسید. مهدی در حالی که مرا همراهی می‌کرد با چشمانی پر از اشک مرا بدرقه جبهه کرد. وقتی سوار اتوبوس شدم، او آمد کنار شیشه اتوبوس و گفت: «انشاءالله کارت معافی‌ات را با سلامتی می‌گیری و برمی‌گردی» من خندیدم و گفتم: کارت معافی‌نه، کارت پایان خدمت. او لبخندی زد و گفت: «هرچه خیر باشد».

دومین مرخصی من از جبهه با رسیدن نیمه اول سال ۶۵ از راه رسید. این دفعه مهدی را سر حال تر دیدم. وقتی جریان را پرسیدم. لبخندی زد و گفت: «انشاءالله تا چندروز دیگر از طریق بسیج می‌روم برای آموزش و بعد هم جبهه». وقتی سؤال کردم چطور شد موافقت کردند؟ او گفت:

«اصرار زیاد من و نیز از آن موقع تا به حال یکسال بزرگتر شده ام و همین دلیل موفقیت من بود.»

از این حرف مهدی و خبری که به من داد، خیلی خوشحال شدم، چون مهدی داشت به آرزویش می رسید. ایام مرخصی خیلی زود سپری شد و آخرین شب مرخصی را که با او بودم، هرگز فراموش نخواهم کرد. یادمه در بین حرفها و گفته ها که باهانش داشتم، رو به او کردم و گفتم: خوب مثل اینکه داری به آرزویت می رسی، می خواهم بدانم دیگه چه آرزویی داری؟ سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و بعد رو به من کرد و گفت: «یادته در گذشته هر وقت با هم رقابت می کردیم همیشه تو پیروز می شدی؟» من گفتم بله یادمه. خوب منظور؟

او گفت: «من در آن موقع همیشه آرزو می کردم يك روزی بر تو پیروز شوم.» من خندیدم و گفتم: اما تو هیچوقت چیزی به من نگفتی. گفت: «فایده اش چی بود». گفتم: لااقل می توانستم کمکت کنم و خودمو بازنده کنم. با این حرف من، هر دویمان با صدای بلند خندیدیم. دستشو روی شانه من زد و گفت: «مثل اینکه هنوز تو از من جلوتری؛ آخه زودتر از من جبهه رفتی» من با کمی خوشمزگی اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: مثل اینکه من از تو بزرگترم. ایندفعه کمی بلندتر زدیم زیر خنده. مهدی در حالی که می خندید گفت: «تو همیشه همین حرفو می زنی» آن شب، شب خوب و بیادماندنی بود. تا نیمه های شب با هم صحبت و درد دل کردیم. اصلا دلم نمی خواست سپیده صبح سرزند. شاید این آخرین شبی باشه که با هم باشیم. چون قرار است مهدی بره جبهه و معلوم نبود که وقتی میام مرخصی، آیا او در کرمان باشه یا نه؟

صبح روز خداحافظی فرا رسید و طبق معمول مهدی بدرقه ام کرد. هنگامی که سوار اتوبوس شدم، مهدی کنار شیشه اتوبوس آمد و گفت: «خدا کند با سلامتی کارت معافیت را بگیری و برگردی». این دفعه کمی تعجب کردم؛ اما به روی خودم نیاوردم. آخه پسر تو تا کی می خواهی یاد بگیری تفاوت بین کارت معافی با کارت پایان خدمت چیه؟

در جوابم خندید و گفت: «فعلا سرکاری تا بعد».

با صدای دلخراش ترمز اتوبوس که کمی مرا از روی صندلی جابه جا کرد از فکر و خیال بیرون آمدم. هوای اتوبوس سرد بود. نگاهی به راننده کردم، دیدم تمام حواسش مشغول رانندگی است. خودم را جمع تر کردم تا گرم شوم. ساعت، يك نيمه شب را نشان می داد و هنوز راه زیادی مانده بود تا به کرمان برسیم.

کم کم خواب در چشمهایم ظاهر شد. کلاهم را روی صورتم کشیدم و به امیدی که بتوانم بعد از نه ماه مهدی را ببینم به خواب عمیقی فرو رفتم.

در عالم خواب دیدم: دم در يك باغ بزرگ ایستاده ام و محو تماشای آن هستم. آن باغ آن قدر زیبا و سرسبز بود که در عمرم مانند آن را ندیده بودم. درختهای آن بلند، سرسبز و پر از میوه های درشت بود. جویبارهای كوچك آب زلال در هر گوشه اش دیده می شد؛ دیوارهای آن آئینه کاری و پر از زر و بر بود و آخر و انتهای نداشت. ناگهان مهدی را در میان باغ دیدم که بر يك کرسی الماسی به رنگ آبی نشسته و يك جام بلورین در دست دارد. و از آن جام چیزی می نوشد. وقتی چشمش به من افتاد لبخندی زد، من به سخن آمدم و پرسیدم: مهدی تو کجایی؟ خیلی دلم برایت تنگ شده.

وقتی مهدی لب به سخن گشود انگار حرفهای او از تمام گوشه و کنار باغ پخش می شد گفت: «من الان پیش فرمانده مان هستم» و به من اشاره کرد و گفت بیا داخل. گفتم: اجازه ندارم.

گفت: «اینجا متعلق به من است و شما با دیگران فر دارید». و باز هم به من اشاره کرد و مرا مثل يك شیء که زیر پایم باشد به طرف خودش کشاند. هرچه به مهدی نزدیکتر می شدم، باغ زیباتر و چهره مهدی نورانی تر می شد. دستم را به طرف مهدی دراز کردم؛ او آمد دست مرا بگیرد، ناگهان از خواب بیدار شدم و خودم را در اتوبوس دیدم. لذتی که از این خواب دیدم قابل بیان نیست. هنوز زیبایی و چهره نورانی مهدی

در خاطر هست و هرگز از یاد نمی برم این خواب شیرین را. کم کم هوا داشت روشن می شد. نماز صبح را خواندیم و دوباره به طرف مقصد حرکت کردیم. ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه صبح به ترمینال کرمان رسیدیم. هوای کرمان بارانی بود. دلهره عجیبی در وجودم حس کردم. برای اینکه از این اضطراب زودتر نجات یابم، یک ماشین دربست گرفتم و به طرف خانه حرکت کردم. ماشین وارد خیابان خودمان شد. در افکار خودم بودم که ناگهان حمله سر کوچه مان توجهم را جلب کرد. هرچه نزدیکتر می شدم عکس روی حمله آشناتر به نظرم می آمد. تا اینکه وقتی از ماشین پیاده شدم و به حمله خیره شدم، دهانم از تعجب باز ماند. همانجا خشکم زد. سردی هوا را حس نمی کردم. قطرات باران یکی پس از دیگری از هم سبقت می گرفتند و بر زمین فرود می آمدند؛ می آمدند تا ناپاکی های روی زمین را بشویند. عکس بزرگ او که با لباس غواصی گرفته بود و نیز یک آری جی روی شانهِ اش گذاشته بود چقدر زیبا بود. بغض گلویم را گرفته بود و گریه امانم نمی داد و قطرات باران با اشکهایی که از چشمان من جاری شده بودند در آمیخته می شد و از روی گونه هایم به روی زمین می ریخت.

غیر قابل باور بود که او شهید شده باشد. مهدی دوست من، همدم من، هم‌رزم من، مهدی پسر داییم شهید شده. نه، نه اصلاً غیر قابل تصور بود که از میان ما پرواز کرده و به دیار حق شتافته باشد. بله او به آرزویش رسید و چه زیبا می گفت:

من از کودکی عاشقت بوده ام***قبولم نما گرچه آلوده ام
مبادا برانی مرا از خودت***به پهلو بشکسته مادرت

بعد از گذشت ۲۰ ماه از خدمت در سال ۶۶ در جبهه بر اثر ترکش خمپاره مجروح شدم و به گفته مهدی سرانجام کارت معافیتم را گرفتم.

آن موقع فهمیدم که مهدی منظورش از کارت معافی چی بود. و حال بعد از گذشت نزدیک به ۱۲ سال همیشه این خاطره را به یاد دارم که می گفت: «آرزو دارم روزی بر تو پیروز شوم، بله جبهه هم یک مسابقه

بود و خوشا به حال آنان که در این مسابقه پیروز و سرافراز بیرون آمدند. من و او هم برای شهادت مسابقه گذاشته بودیم که این دفعه او پیروز شد و چه پیروزی با ارزشی بدست آورد.

بله: مهدی در عملیات کربلای چهار با رمز یا محمداً رسول الله در دی ماه سال ۶۵ در منطقه شلمچه به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

«روحش شاد، یادش گرامی و راهمان ادامه راهش باشد»

به نقل از مجید آبرون

خاطراتی از شهید محمد رمضانی پور

«لحظه وصال»

هر روز صبح، هنگامی که خورشید دامن زیبایش را بر روی چهره روستا پهن می کرد محمد به اتفاق برادر بزرگترش به نزد ملای ده می رفت و آنجا به یادگیری قرآن مشغول می شد. وی آیات زیبای قرآن را بادل و جان می شنید و با تار و پود عشق، جان تشنه خود را سیراب می کرد.

وی ناهار ظهرش را به اتفاق برادرش با تکه نانی که در سفره داشتند می خوردند و با کوزه آبی که هر روز از جوی آب وسط آبادی پر می شد، رفع تشنگی می نمودند.

هر روز که می گذشت جان و روح کوچک او از انوار حق باصفا تر و نورانی تر می گشت؛ تا اینکه در روزی از روزهای خدا، او برای پر کردن کوزه آب خود به طرف جوی آب حرکت می کند. ازدحام بچه ها در کنار جوی آب مانع از آن می شود تا به آسانی بتواند کوزه را آب کند. به همین دلیل هنگامی که می خواست آب بردارد، پایش لیز می خورد و با

سر داخل جوی آب می افتد. تلاش و کوشش بچه ها برای نجات وی ثمری نداشت. جریان سریع آب او را داخل پلی که به منظور عبور مردم بنا شده بود، کشاند. در این لحظه برادر به همراه دیگر بچه ها با عجله خود را به معلم روستا می رسانند و درخواست کمک می کنند. تا آمدن خانم معلم چند دقیقه ای می گذرد و این کودک همچنان در زیر پله غوطه‌ور...

آنگاه که دستان پرتوان معلم همراه تکی چند از جوانان کودک عزیز را نجات می دهد، همگی بچه ها با جسم بیهوش او روبه رو می شوند. که در همین هنگام پدر و مادر وی می رسند. تلاش برای به هوش آوردن او آغاز می گردد و آنگاه که چشمان کم فروغش را برهم می زند فریاد شادی پدر و مادر بلند می شود و خدا را به خاطر این موهبت سپاس می گویند و همانجا عهد می کنند که او را به زیارت امام رضا ((علیه السلام)) ببرند. اما اوضاع اقتصادی خانواده مانع از اجرای این نذر می گردد. تا اینکه فجر صاد انقلاب در شب سیاه و تاریک ظلم و ستم می درخشید و چشم همه محرومان و مستضعفان را به نور امید و پیروزی نوید می دهد.

اوایل این پیروزی بزرگ دشمنان مخالف انقلاب، به روشنایی و سعادت، آتش جنگ را جهت نابودی این نهال نو رسیده روشن می نمایند.

در همین هنگام این روح عاشق ولایت و رهبری با ندای بت شکن زمان، عازم میدان جنگ می گردد و در عملیات رمضان شهد شیرین شهادت را می نوشد و پدر و مادر موفق به ادای دین خود نمی شوند.

از آنجا که پدر قصد خود را در سر می پروراند از خدای خود در اولین نگاه به کعبه این درخواست را می کند که: «خدایا فرزند شهیدم را از تو می خواهم؛ آثار و نشانه ای از ایشان برآیم آشکار گردد». درست در همان تاریخ که دعایی این چنین از دلی سوخته برمی خیزد در تهران روزنامه اسم افراد مفقودالاثری را که جنازه شان پیدا شده اعلام می نماید و اسم این شهید بزرگوار در مرتبه اول ذکر می گردد. سرانجام پدر از زیارت محبوب و معبود خود برمی گردد و مقدمات بازگشت جنازه از

ستاد معراج تهران توسط برادر روحانی ایشان انجام می شود و صبح اعلام شده برای تشییع جنازه، قطاری که موظف به آوردن جنازه به رفسنجان بوده است می آید، اما جنازه ای با خود نمی آورد. نگرانی و اضطراب خانواده این بزرگوار را دربرمی گیرد و پس از تماس با رابط خود در تهران درخواست پیگیری خیلی سریع در انجام کار می نمایند. وقتی که مسأله به مسؤول ایستگاه گزارش می شود، ایشان به اشتباه خود اعتراف می کند و می گوید: «واگن حامل بار و جنازه اشتباهی به ایستگاه مشهد فرستاده شده است.»

ایستگاه مشهد جنازه را بیرون می آورند و به خاطر عنایت حق تعالی یکی از اقوام این شهید که جهت گرفتن بلیط مراجعه کرده بود، جنازه را می بیند و اسم او را بر روی جنازه می خواند و بعد از شناختن ایشان با خود می اندیشد و پیش خود زمزمه می کند: حال که جنازه اینجا رسیده بهتر است او را به حرم آقا علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) ببرم و طوافی دهم. جنازه به گرد ضریح آن امام رئوف طواف داده می شود و سپس به رفسنجان منتقل می گردد. و به این ترتیب نذری که در ایام کودکی ایشان، تعهد گردیده بود، خداوند به نیابت از پدر و مادر ایشان آدا می نماید. خلوص نیت، پاکی، صفا و صداقت و اطاعت محض از ولایت او را به آرزویش رساند.

به نقل از محمدرضاحسینی اسماعیل زاده
دوست شهید

خاطراتی از شهید محمود تجلی

« هدیه به راه اسلام »

پدر شهیدی و الامقام نقل می کند: در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان در خواب دو شاخه گل لاله دیدم؛ یکی بزرگتر و یکی کوچکتر. در همین لحظه دستی با یک قیچی ظاهر شد و به من الهام کرد که می گفت: یکی را در راه اسلام بدهید. بعد یکی از این گلها را چید و گل روی زمین افتاد. سپس کبوتر سپیدی ظاهر شد و گل را خورد و به پرواز درآمد و رفت. تعبیر این خواب صادرگاه ۲۳ تیرماه سال ۶۱ به حقیقت پیوست و محمود عزیز به فیض عظمای شهادت نایل آمد.

به نقل از پدر شهید

« داوطلبانه »

ظهر دل انگیز یکی از روزهای خوب خدا، در اخبار رادیو اعلام شد که متولدین سال ۱۳۴۲ خودشان را به حوزه نظام وظیفه معرفی کنند. من در بازار بودم که اخبار را شنیدم. شب هنگامی که منزل آمدم به محمود گفتم: اعلام کرده اند که متولدین ۴۲ خودشان را معرفی کنند. محمود عزیز در جواب گفت: «بابا، من بسیج و اسم خودم را نوشته ام، اگر از جبهه برگشتم می روم و خودم را معرفی می کنم.» در این لحظه مادر لب به سخن گشود و گفت: محمود صبر کن وقتی خودت را معرفی کردی خدمت سربازیت را در جبهه انجام بده محمود گفت: «مادر، آن موقع به صورت اجباری است. زمانی جبهه رفتن ارزش دارد که انسان داوطلبانه برود.

به نقل از پدر شهید

« زمان موعود »

در آغازین یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۶۱، زمانی که محمود از خواب بیدار شد و خود را برای راز و نیاز با معبودش مهیا می ساخت، حالت غریبی را در او مشاهده کردم.

بعد از نماز، از او پرسیدم، چه شده خواب بدی دیدی؟ اتفاقی افتاده؟ در جوابم گفت: «به يك شرط به تو خواهم گفت»

- به چه شرطی؟

- «به شرط اینکه به هیچ کس نگوئی». قبول کردم.

گفت: «دیشب در خواب منصور بهمن زاده را دیدم که در يك جای باصفایی قرار داشت. من ناراحت بودم و فقط منصور را نگاه می کردم: بعد از لحظاتی از من پرسید «چرا ناراحتی؟» گفتم: منصور ما هر جا که می خواستیم برویم، باهم می رفتیم. حالا چطور شده که تو اینجا آمده ای و مرا تنها گذاشتی؟ او در جوابم گفت: «محمود، نگران نباش تو هم می آیی؟»

از آن روز به بعد محمود حال دیگری داشت و در پوست خود نمی گنجید تا زمان موعود فرا برسد. همین طور که شهید منصور بهمن زاده به او گفته بود، محمود عزیز در عملیات رمضان در محور شلمچه - بصره شهد شیرین وصال را نوشید و به نزد خدایش رفت.

بعد از عروج برادر عزیزم موضوع خوابش را همانطور که قول داده بودم تا آن زمان نزد خودم نگه داشتم و پس از آن موضوع را برای خانواده تعریف کردم. انعکاس آن گفته ها را در چهره مادر و پدرم دیدم که با ناراحتی به من گفتند: ای کاش، تو که این موضوع را می دانستی زودتر به ما می گفتی، تا بتوانیم خدمات بیشتری به محمود عزیز انجام دهیم. ولی افسوس.

به نقل از خواهر شهید

خاطراتی از شهید محمد شادمان

«نامه خصوصی»

هنگامی که صدای موتور پستی محله می آمد، ضربان قلبم صدبرابر تندتر می زد. فقط چشم به در می دوختم و انتظار می کشیدم. انتظار بوی بهاری دوباره، انتظار نامه ای مجدد.

چشم به در داشتم تا ببینم چندتا نامه آمده. هنگامی که بچه ها داد می زدند: نامه خصوصی، نامه خصوصی، از خجالت داغ می شدم. نامه را می گرفتم و با عجله می رفتم گوشه ای و آهسته نامه را باز می کردم. گاهی اوقات به خودم می خندیدم و پیش خودم زمزمه می کردم: دختر تو چقدر حسودی. حتی حاضر نیستی کسی صدای باز شدن نامه ات را بشنود.

طبق معمول از پشت پاکت شروع می کردم. تمبرهایی که با گل محمدی آراسته شده بود نگاه می کردم. محمد عاشق گل محمدی بود. پشت پاکت نامه جمله ای چهره ام را به وجد آورد و آن جمله «نامه خصوصی» بود که همیشه بر ایمن می نوشت.

اولین سطر نامه اش را با نام خالق خلق آغاز می کرد و همواره در نامه هایش سفارش می کرد که احترام پدر و مادرت را نگه دار و هرگز به آنها بی احترامی نکن. قدر این دو نعمت را هیچ کس نمی داند.

یکی از روزهای سرد فصل زمستان (اوایل بهمن ماه) بود که با آمدنش گرمی دوباره ای به جمع سردمان بخشید و همگی اهل خانواده را خوشحال کرد. طبق معمول پایین ترین قسمت اتا نشست و گفت: آگه شما اجازه بدهید ۲۲ بهمن ماه مراسم.... بقیه حرفش را قطع کرد، که من گوشه چادرم را توی دستم جمع کردم و گفتم: من حرفی ندارم، اما چرا بیست و دوم بهمن؟ لبخندی ملیح بر روی لبانش جاری شد و گفت: بعداً

می فهمی.

وقتی بله را گفتم و جشن ازدواجمان به خوبی و خوشی به پایان رسید، احساس کردم دیگه کامل شده ام و آهسته به او گفتم: محمد حالا نمی گی چرا؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: بعداً می فهمی.

بعد از ازدواجمان هر وقت نامه می فرستاد، باز هم می نوشت نامه خصوصی. من هم در جواب یکی از نامه ها که وی فرستاده بود، این مسئله را مطرح کردم که محمد، آگه در نامه بعدی بنویسی خصوصی من نامه را باز نمی کنم تا بیایی.

من اصلاً فراموش کرده بودم بپرسم چرا می نویسی نامه خصوصی؟ نامه بعدی وی مثل نامه های قبلی اش رسید و من با کمال تعجب دیدم مجدداً نوشته نامه خصوصی. نامه را گذاشتم سر جیب پیراهنش و آن را باز نکردم. چند دفعه هم می خواستم آن را باز کنم و بخوانم؛ اما پا گذاشتم روی دلم.

آخرین دفعه ای که محمد مرخصی آمده بود اوایل فصل زیبای بهار بود و تعطیلات نوروزی. اما خیلی زود برگشت. آخرین شبی که مرخصی آمده بود به اتفاقاً هم رفتیم خونه مادر محمد، آخر شب محمد خیلی گرفته و غمگین بود. وقتی پرسیدم چرا ناراحتی گفت: هیچی فقط امیدوارم خدا مرا ببخشد.

بعد از رفتن او چند روز بعد که نامه اش رسید مجدداً نوشته بود نامه خصوصی و من باز هم نامه را باز نکردم. تا اینکه آن بهار و یازده بهار دیگه گذشت اما محمد نیامد. سالها گذشت تا این که بهار سال قبل وقتی داشتم لباسهای اضافی را جمع می کردم، چشمم به ساک محمد افتاد. ساک را باز کردم، بوی عطر محمدی همه جا پیچیده شد. بغض توی گلویم چنگ انداخت، يك به يك لباسها را بیرون آوردم و با سیلاب اشکهایم، لباسها را شستم. لباس محمد را توی دستم فشار دادم و بوییدم، زیر دستم چیزی شبیه به جمع شدن کاغذی احساس کردم با عجله جیب پیراهن را واریسی کردم. نامه محمد بود. سرنامه را که باز کردم انگار

ذره ذره وجود محمد را کنارم احساس می کردم. اما این دفعه تمبر پشت پاکت گل لاله بود. نامه را خواندم. اولین سطر نامه نوشته شده بود:

«بسم رب الشهداء»

این نامه آخری با همه نامه ها فر داشت. انگار فهمیده بود که آخرین نامه است که دارد برای من می نویسد: بعد از سفارشات همیشگی آخر نامه نوشته بود:

من همیشه آرزو داشتم که توی تظاهرات انقلاب شهید شده بودم. ولی حالا احساس می کنم که خیلی خیلی مدیون خون شهداء هستم؛ نه تنها من بلکه همه ما مدیون این انقلاب و شهداء هستیم. به امید اینکه خداوند لطفی شامل حال همه ما داشته باشد و دینی از آنها بر گردن ما نباشد.

حالا که من دارم می روم مواظب خودت و رضا باش و از رضا يك مرد انقلابی بساز. امیدوارم که حالا فهمیده باشی چرا روز ازدواج ما بیست و دوم بهمن بود. من عاشق این انقلاب هستم. در ضمن اگر می نوشتم خصوصی برای این بود که تو تنها سنگ صبوری هستی که می توانی محرم اسرار من باشی. پس سنگ صبورم حلالم کن.

به نقل از همسر شهید

خاطراتی از شهید ناصر افضلی

«عشق به شهادت»

شهید ناصر افضلی حدود ۴۰ روز قبل از تاریخ شهادت به روستا آمد. وی بعد از انجام کار کشاورزی هنگام ظهر به خانه ما تشریف

آوردند و در زیر داربست روی يك قفس كيك نشستند.
 در بالای سر وی بوته انگوری روی داربست واقع شده بود.
 خوشه های انگور هنوز نرسیده بودند و قابل خوردن نبودند، و از روی
 سقف داربست به پایین خمیده شده بودند.
 شهید افضلی همانطور که روی قفس آهنی نشسته بودند، دستشان را
 دراز کرده و یکی از خوشه ها را بدست گرفتند و رو به من کرده و
 فرمودند: «کرامت، از این انگورها برای چهل من بیاور».
 رو به او کردم و گفتم: این حرفا چیه که می زنی؛ مگر تو از پیش خدا
 آمده ای که اینقدر دقیق چهل خودت را حدس می زنی. وی با آن لحن
 همیشگی صمیمی اش گفت: «پسر عمه به خدا قسم دیگه از این دنیا سیر
 شده ام.»

من گفتم: تو که تا به حال اینجوری نبودی، تو که خیلی به زندگی
 امیدوار بودی و با تمام علاقه کار می کردی، می گفتی تا زنده ام
 نمی گذارم خواهر و برادرانم کوچکترین ناراحتی داشته باشند. پس حالا
 چی شد که می خواهی آنها را تنها بگذاری.
 در جواب من گفتم: «به خدا خدمت سربازی و حال و هوای جبهه
 آنچنان مرا عوض کرده که اصلا دلم نمی خواهد مرخصی بیایم و اگر
 بخاطر نصرت خواهر کوچکترم نبود اصلا نمی آمدم و اینقدر در جبهه
 می ماندم تا شهید شوم.»

خلاصه ایشان بعد از اتمام مرخصی به خدمت مقدس سربازی
 بازگشتند. پس از چند روز در همان روستا، در زیر همان داربست و روی
 همان قفس نشسته بودم که ناگهان حرف شهید افضلی که گفته بود از این
 انگورها برای چهل من بیاور، در ذهنم تکرار شد. نگاهی به خوشه های
 انگور انداختم، اما يك چیز مرا متحیر کرد. با کمال تعجب دیدم انگوری
 را که شهید افضلی با دست مبارکش مسح کرده بودند خشک شده

است. به مادرم گفتم: مادر نگاه کن این خوشه انگور خشک شده است. مادرم گفت: «مگر چه می شود». گفتم: این همان خوشه ای است که ناصر بدست گرفت و ... ادامه حرفهای شهید افضلی را برایش تعریف کردم. مادرم گفت: «خدا کند که به سلامتی خدمتش را تمام کند و برگردد، مثل ناصر در طایفه ما وجود ندارد.» این قضیه گذشت و طولی نکشید که خبر شهادت ناصر در همه جای شهر و روستا پیچید و من حرف شهید را از یاد نبردم و از همان انگور برای مراسم چهلمین روز شهادت ایشان آوردم و به همه گفتم: این انگورها را ناصر قبل از شهادت از من خواسته و من آورده ام....

به نقل از کرامت افضلی گروه
دوست شهید

خاطراتی از شهید حمیدرضا واعظی زاده

«رؤیت نور»

با چهره ای آرام و نگاهی نافذ و تبسمی کوتاه که از ویژگی های همیشگی او در برخورد با افراد خانواده و دوستان بود، در کنارم نشست؛ در حالی که به گل های رنگارنگ قالی می نگریست، احوالپرسی کرد و سکوت نمود. در سایه روشن نور چراغی که می تابید به قیافه اش خیره شدم، انگار می خواست سخنی بگوید ولی مُردد بود. بعد از صحبت های معمولی برخاست تا به اتاقش برود ولی من از او خواستم کمی بیشتر بماند. از هر دری صحبت کردیم. پرسیدم: راستی چیزی می خواستی بگویی؟

با صدایی آرام و آهسته گفت: «شاید؛ ولی باشد برای بعد». اصرار کردم که بگوید. و او نیز گفت: «به يك شرط که بين خودمان باشد و به

دیگران نگویند». آن وقت با همان لحن ملایم و آرام در حالی که اشک از دیدگانش روان بود، خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. همانطور که او سخن می گفت من هم آرام می گریستم و گوش فرا می دادم. گفتم: خیلی خواب خوبی است. آیا می توانم تنها برای پدرتان بازگو کنم؟ سکوت کرد و من متوجه شدم رضایت دارد. غم مبهمی بر دلم چنگ زد، آن طور که احساس کردم پرستوی مهاجری است که چندان نزد ما نمی ماند و باید این غم فرا ابدی را با سوز سینه ام قرین کنم. اواخر شب که همه بچه ها در خواب فرو رفته بودند برای پدر بازگو کردم. ایشان هم شگفت زده شد و گفت: «به حمیدرضا سفارش کنید که این خواب را حتماً یادداشت کند. که او هم عمل کرده بود و بعداً در یادداشت های دفترشان یافتیم که عیناً بازنویسی می شود. وی اینطور خواب خود را نوشته بود که:

بسم الله الرحمن الرحيم

«خوابی را که دیده ام در سحرگاه ششم ماه مبارک رمضان سال ۱۴۰۶ که مصادف با سحرگاه روز جمعه بوده است تا حد امکان تعریف می کنم. هرچند که قلم از بیان آن عاجز است. خواب دیدم سه نفر را که در نهایت تعجب و بهت زدگی به آسمان خیره شده اند و یکی از آنها چشمانش حالت تعجب داشت و دست بر دهان: رفتم به آسمان نگاه کردم. دیدم ابری عجیب در آسمان است و قسمتی از آن شکافته شده است و روی آن دو کلمه: «عجل» و «مولا» خوانده می شد. هیچ کس نمی توانست آنرا درست بخواند. هرکس چیزی می خواند و من آنرا «اللهم عجل فی فرجه مولانا یا صاحب الزمان» خواندم، که در خواب فهمیدم آنرا درست خواندم. در همین حین پرچمی سبزرنگ را دیدم که از طرف مشرق به طرف مغرب کشیده شده بود و روی آن نوشته بود «محمد رسول الله» و شمشیر حضرت علی (۷) هم روی آن بود. و پایین

پرچم نوشته شده بود «هذا احمد (محمد) و بقية الله مهدی» بعد من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، به سجده افتادم و گفتم: «اللهم عجل فی فرجه مولانا یا صاحب الزمان» و بعد از مدتی رفتم و عینکم را پیدا کردم و بیرون آمدم، دیدم قبه و بارگاه چندین مسجد در همان جا دیده می شود و در این میان قبه سبز رنگ حرم پیامبر همچون نگینی می درخشد و عجب درخشندگی که به خدا قسم قلم از بیان آن عاجز است. این موضوع را نوشتم تا آنها که می خوانند بدانند ظهور آقا حضرت مهدی انشاءالله نزدیک است. والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته. بنده حقیر خدا حمیدرضا واعظی زاده، ۶۵/۲/۲۶ مصادف با

ششم ماه مبارک رمضان ۱۴۰۶

به نقل از توران ترابی نژاد

مادر شهید

«بهترین خدمت»

با وجود علاقه و شو فراوانی که شهید عزیز به درس خواندن و مطالعه داشت گاهی اوقات متوجه می شدم در سکوتی عمیق و متفکرانه مدتها به اندیشه فرو می رود و یا اشعار جبهه و جنگ را با خود زمزمه می کند؛ می فهمیدم حال و هوای جبهه ها و شور التهاب درونی او را به خود مشغول کرده و چون عاشقی که از معبود جدا بماند موج اشک در دیدگانش نمایان می شد. یک روز که از کنار اتاقش می گذشتم متوجه این حالت شدم؛ فکر کردم شاید با صحبت کردن با او بتوانم به راز درونش بهتر پی برده و یا تغییری در افکارش به وجود آورم. در کنارش نشستم و سؤال کردم: چرا شما را دل نگران و ناراحت می بینم آیا مشکلی دارید؟

جواب داد: «نه نگرانی ندارم خیلی هم قلبم آرام است فقط گاهی یاد دوستان شهیدم می افتم و حسرت می خورم که چرا از قافله عقب ماندم و در تدارک هستم تا بتوانم دوباره به جبهه برگردم».

برای اینکه او را از این فکر منصرف کنم، گفتم: حالا که شما مشغول

درس خواندن هستید آیا فکر نمی کنید که مملکت به نیروی کار آمد و تحصیل کرده هم نیاز دارد. اصلاً شاید از این رشته ای که قبول شده اید چندان راضی نیستید. اگر تابستان گذشته يك مقدار به کلاسهای خصوصی بیشتر رفته بودید و وقت خود را صرف عقب ماندگی درسی دیگران نمی کردید حتماً رشته بهتری قبول می شدید. در حالی که کمی قیافه اش در هم فرو رفته بود با اندکی ملامت جواب داد: « شما چرا این حرف را می زنید! اگر به دل بستگی و رضایت خاطر من علاقمند بودید، این کار برایم آرامش بیشتری داشت. انسان باید تا می تواند در اندیشه رهایی دیگران از مشکلات باشد و بداند بر دیگران چه می گذرد تا اینکه همیشه در فکر خودش باشد؛ تازه از رشته ای هم که قبول شدم رضایت دارم و توانایی آن را هم دارم که در آینده اگر بخواهم مدارج عالی تر را هم طی کنم. (ایشان در رشته کارشناسی دبیری زیست شناسی تحصیل می کرد) ولی اشتباه شما در این است که فکر می کنید اگر کسی در پزشکی موفق شد و جسم بیماران را از درد نجات بخشید خدمت شایانی کرده است. درست است که خدمت به جامعه همین است، ولی آیا هیچ وقت فکر کرده اید اگر کسی بتواند جان و روان انسانی را هدایت کند و چراغ راهش شود، اگر پزشك به جامعه حیات زندگانی را می بخشد او حیات جاودانی را برای جامعه به ارمغان می آورد؟ آیا شما خدمت استاد شهید مطهری را که نسل جوانی را نجات بخشید و معلمی دلسوز بود و با شمع وجودش تاریکی های ستمشاهی را زدود و انسانها را هدایت کرد، نادیده می پندارید؟ خدا کند که ما هم به پیروی از استاد در گوشه ای از مملکت به فرزندان این مرز و بوم درس اخلا و انسانیت بیاموزیم که این بهترین خدمت است».

به راستی که من از گفتارش شرمنده شدم و درس درست اندیشیدن را از فرزندم آموختم.
به نقل از مادر شهید

«ایمان قوی»

تابستان سال ۵۸ حمیدرضا هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که بتواند روزه های خود را به جا آورد. همواره اصرار می کرد سحرها او را بیدار کنم و من بخاطر اینکه فکر می کردم روزه گرفتن برایش خوب نیست بیدارش نمی کردم؛ فقط بعضی شبها او را صدا می زدم که برخیزد. یکی از شبهای ماه مبارك رمضان او را برای گرفتن روزه بیدار نکردم و صبح نیز به وی سفارش کردم که همراه بچه ها صبحانه خود را بخورد. در ظاهر قبول کرد و کنار سفره نشست و من هم مشغول کار خودم شدم.

ظهر وقتی خواستم به دو خواهر کوچکترش غذا بدهم متوجه شدم نان در منزل نیست و با تصور اینکه حمید هم روزه ندارد او را دنبال خرید نان فرستادم. اما حدود يك ساعت بعد با چند نان و چهره ای برافروخته و حالتی خسته آمد که فهمیدم چون نانوائی نزدیک منزل تعطیل بوده، چند خیابان را برای تهیه نان پیاده رفته است.

غذایی را که آماده کرده بودم با آمدن حمیدرضا در سفره گذاشتم تا به اتفاق بچه ها ناهار بخورند و بعد از صرف ناهار نیز به استراحت پردازند او قبول کرد و کنار سفره نشست و به بچه ها غذا می داد ولی باز متوجه نشدم که خودش روزه دارد و چیزی نمی خورد؛ تا اینکه در موقع افطار با آن قیافه معصومانه و پاکش در کنارم نشست و دست به طرف استکان آب جوش برد که تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که او را با دهان روزه، در آفتاب داغ دنبال کاری فرستاده بودم. خیلی ناراحت شدم، ولی ناراحتی ام سودی نداشت و من هنوز هم که به یاد آن روزها می افتم قلبم به سختی به درد می آید. اما ایمانی که او و دیگر شهیدان در خون آغشته انقلاب عزیزمان به اعتقادات مذهبی داشتند به راستی خلل ناپذیر بود.

به نقل از مادر شهید

« توجه به دعا »

در تابستان سال ۶۴ تعدادی از اقوام قرار بود برای میهمانی و صرف شام منزل ما جمع شوند. من به علت خستگی و مشکلاتی که داشتم برایم مقدور نبود که در منزل از میهمانهایم پذیرایی کنم بهتر دیدم که از سالن هتل استفاده کنیم. در شب موعده که به مهمانسرا رفتیم، کنار درب ورودی حمیدرضا اظهار کرد که چون شکمش درد زیادی دارد نمی تواند در میهمانی آنها شرکت کند و من هم صلاح دیدم که در منزل به استراحت پردازد. خداحافظی کرد و به منزل رفت. من که مدام به فکر او بودم، زودتر از دیگران بعد از پایان شام به منزل آمدم و مقداری داروی گیاهی آماده و به اتاقش رفتم که برای مداوا به او بدهم. از خوردن امتناع کرد. اصرار کردم که بخورد، خندید و در جوابم گفت: اصلاً می دانی که من شکم درد نمی کرد، اما اینکه این موضوع را بهانه کردم و منزل آمدم، برای این بود با آنکه می دانستم هرچند که میهمانهای ما حجابشان را رعایت می کنند ولی در سالن هتل افراد دیگری که اکثراً توریست های خارجی هستند (که برای دیدن ارگ بم به کرمان هم می آیند) و چندان رعایت حجاب را نمی کنند، ممکن است که مشغول شام خوردن باشند و ناخواسته نگاهم تلافی کند و خدایی نکرده مرتکب گناه شوم؛ بهتر دیدم که از خیر شام خوردن بگذرم و به خانه بازگردم و دعای کمیلی بخوانم، که انشاءالله خدا قبول کند. چون آن شب مصادف با شب جمعه بود.

به نقل از مادر شهید

« خدمت به دیگران »

غوغای عجیبی بود، سراسر شهر را اندوه و ماتم فرا گرفته بود. دسته های سینه زنی و عزاداری از هر طرف به سوی خیابان اصلی شهر روان بودند. حتی دسته های زیادی به همراهی مردم همیشه در صحنه از شهرستان های اطراف آمده بودند. چنان ازدحامی بود که در خیابانها جای خالی پیدا نمی شد، همه بر سر و سینه می زدند. چرا که منافقان کور دل حاج آقا ایرانمنش (مدیر کل انقلابی آموزش و پرورش کرمان) را به شهادت رسانده بودند، و آن روز تشییع پیکر پاک آن عزیز و الامقام به همراهی راننده با وفایش و سه تن از شهدای جنگ تحمیلی بود، که همزمان در گلزار شهدای کرمان به خاک سپرده می شدند. مردم که سخنرانی های آن بزرگ مرد را با قیافه مهربان و متبسم همیشگی در جای جای شهر بیاد داشتند، در عزای آن یار با وفای امام بی اختیار اشک ماتم می ریختند و لعن و نفرین خود را نثار آن کوردلان می کردند. در این میان در اطراف پیکر پاک یکی از شهیدان، جوانانی را مشاهده کردم که دایرهوار حلقه زده و چنان شیون و عزاداری می کردند که گویی عزیزی را از دست داده اند، از دیدن این صحنه آن چنان متأثر شدم که به جمع آنان پیوسته و مشغول عزاداری شدم. پس از مراسم خاک سپاری از یکی پرسیدم: برادر چرا با اینهمه صد و صفا برای این شهید عزاداری می کردید؟ آیا از فامیل و وابستگان شما بود؟ در حالی که موج اشک بر پهنای صورتش فرو می چکید، گفت: «قبلا احوالپرسی مختصری با او داشتم و زیاد آشنا نبودیم، تا اینکه پس از اعلام نتایج سال آخر دبیرستان آغاز همه آشنایی بین من و او شد. دلیل آن هم این بود که من بخاطر مشکلات زندگی مجبور بودم که هم کار کنم و هم درس بخوانم، در آن سال تجدید شده بودم و آن روز غمگین و افسرده در زیر درختهای

دبیرستان نشسته بودم، و غر در افکار دور و دراز خود بودم که چگونه هزینه کلاسهای تقویتی تابستان را بپردازم و می دانستم که با چنین وضعی امید قبولی شهریور ماه برایم مشکل است و ناگاه در همین لحظات بود که نسیم غباری گامهای او همچون بوی گل محمدی که همراه خود داشت از کنارم گذشت و مرا متوجه خود کرد پس از احوالپرسی انگار متوجه غمی که بر دلم نشسته بود گردید، بیشتر از حال جویا شد و من هم که به دنبال کسی بودم تا برایش درددل کنم، برایش صحبت کردم» خندید و گفت: برادر اگر قبول داشته باشی من در حال حاضر، وقت آزاد دارم و می توانم در هر درسی که می خواهی به تو کمک کنم و چون می دانستم او یکی از شاگردان ممتاز دبیرستان است و با معدل بسیار خوبی قبول شده و اطلاعات کافی دارد، خوشحال شدم که او با علاقه شخصی خودش دوست دارد به من کمک کند. در همان موقع برنامه ریزی کردیم که چند روزی را در همان مکان دبیرستان با اجازه مسئولین در یکی از کلاسها برنامه را شروع کنیم. بالاخره بعد از چند جلسه تعداد دیگری از دوستان که تجدید داشتند با خبر شدند و به ما پیوستند و کلاس ده نفره را تشکیل دادیم. او با تشکیل دادن کلاس و تلاشی خستگی ناپذیر سعی می کرد تا عقب ماندگی ما را جبران کند.

پس از اعلام نتایج شهریورماه اکثر دوستان موفق به اخذ قبولی شده بودند، و از جمله خودم، با نمرات خوبی قبول شدم. و روزی که نزد او رفته و خبر موفقیت خودم را به او دادم، چنان لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست که هرگز او را چنین خوشحال ندیده بودم. و امروز این جوانان که این طور عزاداری می کردند همان دوستان تابستانی بودند. آنگاه با خودم اندیشیدم به راستی این شهدا شمع محفل بشریت بودند.

به نقل از مادر شهید

خاطراتی از شهید محمدرضا بخشی

« عنایت امام زمان (عج) »

یادمه هنگامی که شهید بخشی عازم جبهه بود، طبق روال همیشگی، موقع اعزام با عطری که به همراه داشت به لباس بسیجیها می زد و با آنها مصافحه می کرد و حلاوت می طلبید. موقع خداحافظی، پیشانی من را بوسید و گفت: «عباس جان توصیه ای به تو می کنم همیشه یادت باشد. امید این دارم این سفارش من به عنوان یک یادگاری نزد تو باقی بماند. گفت: در هر جایی و هر موقعیتی که گرفتار شدید و دیدید تمام راهها به روی شما بسته شد و امید خود را از دست دادید، دست خود را روی سر بگذارید و سه مرتبه با خلوص نیت این جمله را تکرار کنید، باور کنید که درها به روی شما خودبخود باز می شود. (السلام علیک یا ابا صالح المهدی (عج) ادرکنی) و بعد از گفتن این جمله به طرف جبهه اعزام شد این سفارش محمدرضا در ذهنم بود تا اینکه چند سال بعد در منطقه عملیاتی با چند نفر از همزمان در محاصره کامل قرار گرفتیم و خود را آماده مرگ و اسارت کردیم. در همان موقع بود که یاد سفارش شهید بخشی افتادم. توصیه وی را به بچه ها گفتم و همه با هم دست خود را روی سر گذاشتیم و جمله شهید بخشی را تکرار کردیم. هنوز جمله تمام نشده بود که تمام راهها به روی ما باز شد و دشمن که قطع امید کرده بود فرار کرد و ما هم این عنایت امام زمان (عج) را عیناً مشاهده کردیم.

به نقل از برادر شهید

« عروج پر افتخار »

در هنگام شهادت برادر بخشی من در جزیره مجنون بودم و همه روزه شاهد هواپیماهای عراقی بودیم که می آمدند و منطقه را بمباران می کردند. سنگرهای گردان ما پهلوی دژ بود. پایین دژ در بعضی از قسمتها کانال پرورش ماهی درست شده بود و چون هوای منطقه گرم بود، بچه ها همه روزه به آنجا می رفتند و در کانالها آب تتی می کردند.

من با شهید بخشی، شهید ظهیر صادقی و برادر موسوی برای آب تتی به محل کانال پرورش ماهی رفتیم و آب تتی کردیم. شهید بخشی گفت که بیایید غسل شهادت کنیم. همگی به اتفاق هم غسل شهادت کردیم و از آب بیرون آمدیم و لباس پوشیدیم. در همین هنگام احساس تشنگی کردیم که به اتفاق یکدیگر به کنار یکی از سنگرها برای نوشیدن آب رفتیم. شهید بخشی به بچه ها آب تعارف کرد، هنگامی که خودش می خواست آب بنوشد يك هواپیمای عراقی آمد و منطقه را بمباران کرد و يك بمب روی دژ افتاد. و چون دژ از خاکهای نرم و سست درست شده بود، در دژ نفوذ کرد و منفجر شد و گودال بزرگی در آن قسمت ایجاد کرد و خاکهای دژ را بر روی ما ریخت در این ماجرا شهید ظهیر صادقی را در اثر انفجار بمب و موج گرفتگی مختصر، به بیمارستان منتقل کردند. ولی اثری از جنازه شهید بخشی پیدا نشد تا اینکه بعد از سه روز شهید ظهیر صادقی به منطقه آمد و محلی که شهید بخشی در آنجا قرار گرفته بود را مشخص کرد؛ بعد از خاکبرداری جنازه شهید بخشی پیدا شد و شهید به آرزوی دیرینه خود که شهادت بود نایل آمد و همچون سرور آزادگان آقا اباعبدالله الحسین با لب تشنه به شهادت رسید.

به نقل از همرمزم شهید

« ملاقات با یار در نیمه شب »

در یکی از شبها ساعت ۲۳:۳۰ دقیقه بود که از روستای هنجروئیه به اتقا شهید بخشی با موتور سیکلت به زرنده می آمدیم. در بین راه ناگهان محمدرضا به من گفت: موتور را نگه دار. من ایستادم و فکر کردم که محمدرضا حالش بد است؛ ولی با کمال تعجب دیدم وی به طرف پایین جاده رفت و خود را روی خاکها انداخت و سر را به سجده گذاشت و به ذکر و راز و نیاز با خدا مشغول شد. در عالم دیگری بود. گویا که دلدارش را در آن بیابان پیدا کرده بود و درد دل عارفانه و عاشقانه می کرد. گویا شهید بخشی در آن شب برگه شهادتنامه خود را گرفته بود تا به صف ره پویان شهادت ببیند.

تقریباً یک ساعت و نیم در آن حال و هوا بود؛ هرچه من او را صدا می زدم اثری نداشت و او جواب نمی داد به جز ذکر خدا. وقتی که سر از سجده برداشت به او اعتراض کردم و گفتم: چرا هرچه تو را صدا می زدم جواب مرا نمی دادی. در کمال تعجب دیدم که جواب داد: «من اصلاً هیچ حرفی از شما نشنیدم. اصلاً شما حرفی به من نزده اید». فهمیدم که او در عالم دیگری سیر می کرده و در وادی دیگری بوده. جسمش بر روی خاک کنار من ولی روحش در عالم ملکوت سیر می کرده.

به نقل از هم‌رزم شهید

«عشق به نماز جمعه»

یادمه موقعی که عاقد می خواست خطبه عقد محمدرضا را جاری کند، فرستادند دنبال برادرم، ولی کسی از او اطلاعی نداشت که یک دفعه کجا رفته. یکی از دوستان برادرم گفت: محمدرضا چون مقید است و هر هفته در نماز جمعه شرکت می کند حتماً امروز هم در نماز جمعه شرکت کرده است.

یکی از دوستان به مسجد جامع آمده بود و محمدرضا را که در صفهای آخر نشسته بود پیدا می کند و گفت: هرچه اصرار کردم

محمدرضا امروز روز جشن تو است؛ دست از این همه خشک مقدس بازی بردار قبول نکرد و نماز جمعه که تمام شد به اتفاقاً هم به طرف خانه آمدیم و محمدرضا با همان لباس ساده ای که همیشه می پوشید برای عقد حاضر شد و زندگی مشترکشان که حدود شش ماه به طول انجامید با عروج ملکوتیش به پایان رسید.

به نقل از برادر شهید

خاطراتی از شهید محمد محمدرضاخانی

« معجزه الهی »

شهید محمد محمدرضاخانی در سال ۱۳۶۱ در منطقه گیلانغرب بود. در هنگام برگشت از منطقه اتفافی برایشان می افتد که جز امداد غیبی و معجزه چیز دیگری نمی تواند باشد. در تابستان ۱۳۶۱ محمد برگه مرخصی را به دست می گیرد و به امید رسیدن به آغوش گرم و صمیمی خانواده و اقوام به طرف کرمانشاه جهت تهیه بلیط اتوبوس حرکت می کند. در ترمینال کرمانشاه بلیط اصفهان رزرو می کند که پس از رسیدن به اصفهان از آنجا به زادگاه خود کرمان برود.

آخرین مسافر اتوبوس کرمانشاه - اصفهان محمد عزیز بود که پس از سوار شدن وی اتوبوس کرمانشاه را به قصد اصفهان ترک می کند. اسب آهنی همچنان فضای جاده را در هم می شکست و به طرف مقصد می رفت. هنگام اذان مغرب بود که راننده برای استراحت مسافرین،

خواندن نماز و صرف شام در یکی از رستورانهای بین راه توقف می کند. اتوبوسهای زیادی برای استراحت و صرف شام ایستاده بودند، و وقت زیادی می خواست تا مسافری بتوانند به خواندن نماز و صرف شام بپردازند. محمد نیز مثل دیگر مسافرین از اتوبوس پیاده می شود و خود را مهیای خواندن نماز می کند، بعد از خواندن نماز و صرف شام که وقت نسبتاً زیادی را بخاطر شلوغی صرف کرده بود به دنبال اتوبوسی که با آن می بایست راهش را ادامه دهد، می گردد. ولی با کمال تعجب می بیند اتوبوسی که با آن آمده بود، بدون اینکه منتظر آخرین مسافرش بماند به راه خود ادامه داده و او را جا گذاشته.

او با ناراحتی زیاد، ناامیدی و با تعجب از کار این راننده، جهت ادامه مسیر، سر جاده منتظر می ایستد. چنان که خیلی معطل می شود و از معطلی خسته و کوفته می گردد.

وی می گفت: «اتوبوسهای مسافری جای خالی نداشتند و ماشینهای شخصی هم که خانوادگی بودند و کار درستی نبود که من سوار شوم و مزاحم زن و بچه مردم شوم.»

بالاخره با اصرار يك راننده پیکان که همسر و فرزندانش نیز با او بودند سوار ماشین آنها شدم پس از آشنایی، تشکر و قدردانی بخاطر محبتی که نسبت به من داشتند، راننده جریان را پرسید، ماجرا را برایش تعریف کردم. او نیز خیلی ناراحت و متأسف شد. اما غافل از اینکه در پس پرده این واقعه خیر، مصلحت و حکمتی نهفته است که ما بندگان ناچیز از آن بی خبریم. خلاصه از جبهه و جنگ و این طرف و آن طرف سخن به میان آمد تا اینکه به جایی رسیدیم که خیلی شلوغ بود و جاده را بسته بودند، و عبور و مرور ماشینها ممنوع شده بود.

به اتفاق راننده پیاده شدیم تا از وضعیت با خبر شویم؛ دیده گانم اتوبوسی را ته دره سقوط کرده بود نشانه رفت. در این لحظه جهت كمك به مصدومین شتافتیم. من تا به اتوبوس رسیدم با کمال تعجب دیدم، این اتوبوس همان اتوبوسی است که مرا در بین راه جا گذاشته و

رفته ، اکثر مسافرین کشته شده بودند. خیلی متأثر شدم. غمی بزرگ سرتاپای وجودم را دربرگرفت. غمی که علتش کشته شدن عده زیادی از هم سفرهای من بود؛ بی نهایت افسرده خاطر گشتم، اشکهای بی اختیار از روی گونه هایم می غلطید و به زمین می ریخت. طفل کوچکی که در صندلی جلوی من با خانواده اش بود چقدر با او بازی کرده بودم، او را می بوسیدم، شکلات به او می دادم و او نیز می خندید، خنده شیرینش را هیچوقت فراموش نخواهم کرد. ولی اکنون آن طفل معصوم کجاست؟

او نیز به اتفاق مادرش در این حادثه جان خود را از دست داده، بعد از مدتی جاده باز شد و همه ماشینها به راه خود ادامه دادند. ما هم با کوله باری از غم و اندوه و غم از دست دادن عده ای مسافر مظلوم به راه خود ادامه دادیم. راننده پیکان که همسفر آنها شده بودم از این حادثه در تعجب بود و برای خودم هم خیلی عجیب بود. واقعاً باورنکردنی است که اتوبوس چرا مرا جا گذاشت. این خواست خداوند بود، این معجزه الهی بود، این يك قدرت بیکران بود و امداد غیبی که مرا از خطر مرگ نجات داد. آیا جز این است؟»

اینها را خداوند به ما نشان می دهد که بدانیم همه چیز در دست اوست. در آن زمان دخترمان سهونیم ساله بود و پسرمان شش ماه بعد از این حادثه به دنیا آمد. خداوند می خواست او زنده باشد و فرزند دومش را ببیند؛ خداوند با این حادثه به همه فهماند که مرگ حق است و در همه جا به سراغ انسان می آید. فقط در جبهه جنگ نیست خداوند می خواست به همه نشان دهد مانند هزاران معجزه دیگر که سرنوشت همه انسانها در دست اوست. خداوند به همه نشان داد کسانی که از جبهه و جنگ فرار می کنند از خدا غافلند و هرکسی لیاقت جبهه رفتن و شهید شدن را ندارد. آری او هدفش مبارزه با دشمن متجاوز است، او می گفت: «من از روی نوجوان ۱۲ و ۱۳ ساله خجالت می کشم که در جبهه می جنگد، او که می گفت: لباس من باید کفنم شود و می گفت تا زمانی که دشمن در خاک میهن اسلامی ما باشد هیچگاه در منزل آسوده نیستم». حق کسی که مدتی

از عمر کوتاه خود رادر نبرد با دشمنان گذرانیده و توفیق خدمت داشته، شهادت و سعادت ابدی است. مطمئناً شهادت به جز نصیب بندگان مخلص نمی باشد. وقتی که یاد این خاطره و این واقعه می افتم، بغض گلویم را می فشرد و گریه محمد را در زمان تعریف کردن خاطره بیاد می آورم، انشاءالله شربت شیرین شهادت گوارای وجودش و با شهدای کربلا نیز محشور شود.

به نقل از سکینه قزوینی - همسر شهید

خاطراتی از شهید احمد سلیمانی

« فداکاری، نوع دوستی و از خودگذشتگی »

زندگی شیرین است. با وجود اسماء زندگیمان رنگی دیگر به خود گرفته بود و زیبایی دیگری به همراه داشت. سال دوم ازدو اجمان را با شهید سلیمانی می گذرانیدیم. شهید سلیمانی دانشجو بود و در دانشکده پرستاری رازی کرمان مشغول تحصیل بود. اتا سه درچهارای در کرمان اجاره کرده بودیم و لحظات زندگی را به خوبی و خوشی سپری می کردیم. هرچند يك بار هم برای دیدن خانواده به جیرفت می رفتیم.

یکبار، هنگامی که به طرف جیرفت حرکت می کردیم و هنوز شهر کرمان از پشت سر دیده می شد؛ کنار جاده زنی را دیدم که نوزاد کوچکش را در آغوش گرفته و منتظر ماشین است. راننده ابتدا از کنار وی گذشت ولی نمی دانم چطور شد که ایستاد و به عقب برگشت و او را سوار کرد و قبل از سوار شدن به او گفت: جای خالی نداریم. آیا می توانی کف ماشین بنشینی؟ زن جواب داد بله می نشینم. فقط لطف

کنید سوالم کنید.

زن خسته و بی حال بخاطر اینکه کنار جاده زیاد منتظر مانده بود سوار شد و کف ماشین نشست. چهره اش کاملاً خسته بود، با دیدن چهره خسته اش دلم به حالش به درد آمد. در فکر آن زن بودم که با صدای شهید به خود آمدم. وی دختر کوچکمان را به من داد و گفت ناراحت نمی شوی که من جایم را با آن زن عوض کنم؟ گفتم چطوری می خواهی تا جیرفت کف ماشین بنشینی. تا جیرفت چهار ساعت فاصله است و تو می خواهی این فاصله طولانی را آنجا بنشینی؟ در جواب گفت ساک را می گذارم و روی آن می نشینم و بعد از این هم من مرد هستم و طاقتم از آن زن خیلی بیشتر است و همانطور که می بینی این زن يك نوزاد كوچك نیز به همراه خود دارد که نگهداری برایش خیلی طاقت فرساست.

سپس بلند شد و جایش را با آن زن عوض کرد. زن خیلی خوشحال شد و در کنارم جای گرفت و تا جیرفت فقط شهید سلیمانی را دعای خیر کرد. در این فاصله من نگاهم را به چهره افرادی دوخته بودم که چگونه از این حرکت شهید خیلی خوشحال شده بودند و او را تحسین می کردند.

من نیز از آنهمه ایثار، نوع دوستی و انسان دوستی شهید سلیمانی بسیار خوشحال شدم و به خود افتخار می کردم که خداوند چنین همسر مهربان و فداکاری را به من عطا کرده و این خاطره بعد از گذشت تقریباً ۱۵ سال همیشه در ذهنم تداعی می شود.

به نقل از همسر شهید

«زندگی زیباست»

زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرینه پا برجاست

گر بیفروزش

رقص شعله اش

در هر کران پیداست

لحظات خوش و شاد نوجوانی ام را در بهار انقلاب، در طلوع خورشید آزادی و غروب ظلمت ستمشاهی با شادابی می گذراندم. اواخر سال ۱۳۶۰ بود که من در حوزه ای که در جیرفت تأسیس شده بود، تحصیل می کردم؛ به دلیل عشق و علاقه ای که به مسائل مذهبی و حوزوی داشتم در امتحان ورودی آن شرکت کرده و وارد حوزه شدم.

لحظات خوب و عرفانی و سرشار از معنویت را در حوزه می گذراندم. بدون هیچ دلبستگی به دنیای خاکی، که ناگاه جرقه ای در زندگیم پدید آمد.

سال سوم حوزه بودم که يك شب در عالم خواب در رابطه با ازدواج خود و شهید سلیمانی خوابی زیبا و خیلی معنوی دیدم؛ اتفاقاً بعد از گذشت سه روز از طرف شهید پیشنهاد ازدواج به من داده شد و این زمانی بود که من ۱۵ الی ۱۶ سال داشتم و شهید حدود ۲۲ سال داشتند. و من بر اساس همان خواب چندشب پیش و با توجه به شناختی که از شهید داشتم جواب مثبت دادم. خلاصه بعد از گفتگوی مختصری که بین پدر شهید و برادرم شده بود شهید از طریق خواهرش از من خواست که چند کلمه ای خصوصی با من صحبت کند. من بعد از کمی مخالفت قبول کردم و این اتفاق در همان روستای خودمان (شبه ناصری) رخ داد. ما دو تا *اتا کوچک* و *یک کپر حصیری* داشتیم که داخل این *کپر یک گلیم کوچک* هم انداخته بودیم. شهید داخل کپر شدند و روی گلیم نشستند و من هم وارد شدم و پس از سلام، همان جلوی در، روی زمین نشستم. شهید بعد از ذکر بسم الله در حالی که سرش را پایین انداخته بود. گفت می خواهم بعضی از مسائلی را که مربوط به زندگی آینده ما می شود همین حالا با شما در میان بگذارم. اول اینکه ما در زمان جنگ هستیم،

یعنی زندگی ما و ازدواج ما در جنگ است. خلاصه بچه جنگیم و بعد از ازدواج ممکن است که من به جبهه بروم و در آنجا شهید یا مجروح شوم. پس فردا نگوئید من مخالفم و در ضمن از نظر مال دنیا هم هیچی در بساط ندارم. خودم هستم و لباس تنم، البته اگر خدا بخواهد به ما چیزی بدهد دور نمی شود. باید به خدا توکل کنیم و دو سال دیگر هم از درس باقی مانده که تمام شود. احمد سرش را پایین انداخته بود و با متانت هرچه تمامتر صحبت می کرد و من هم سراپا گوش فرا داده بودم و گوش می کردم. او در پایان صحبتهایش به این مسئله هم اشاره کرد که: چهره ام تیره است و موهایم نیز ارثی چندتایشون سفید شده و در پایان صحبتهایش بخاطر اینکه وی اینگونه ساده و صادقانه و بی ریا صحبت می کردند، خیلی خوشحال شدم و بلافاصله بعد از اتمام صحبتهایش با تلاوت آیه شریفه (ان اکرمکم عندالله اتقیکم) همه مشکلات آینده را قبول کردم و گفتم: تقوای شما برای من کافیست. و احمد در پاسخ گفت: خیلی خوشحالم و من با اجازه بلند شدم و بیرون رفتم و خدا را به خاطر این همه نعمت شکر کردم و خلاصه ازدواج ما بعد از چند ماه با مهریه يك جلد کلام الله مجید و ۱۴ سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و يك سفر حج صورت گرفت.

به نقل از همسر شهید

« چشم به راه »

او آخر سال اول ازدواجمان با احمد را می گذارندیم. خداوند فرزندی به ما عطا کرده بود که شب و روز به خاطر لطف خداوند، به درگاهش شکرگزاری می کردیم و از او طلب رحمت می کردیم. شهید سلیمانی در همین دوران بود که يك ترم از دانشگاه مرخصی گرفت و من و بچه شیرخواره ام را تنها گذاشت و برای دفاع از جان، مال،

ناموس و وطن خود عازم میدان جنگ شد و رفتنش دو ماه طول کشید. در این مدت هیچ خبری از او دریافت نکردیم به جز همان اوایل که رفته بودند يك نامه فرستادند. من نیز در این دوماه مشکلات زیادی را همراه با صبر و استقامت خیلی زیاد پشت سر گذاشتم. به امید اینکه وی هرچه زودتر برگردد. بچه ۷۰ روزه بود از يك طرف، خانه مستقل و درآمد مستقل هم که نداشتیم از طرف دیگر کمرم را خم می کرد ولی من همواره صبور بودم و بردبار و خم به ابرو نمی آوردم.

يك روز، دیگر طاقت نیاوردم و به خاطر مشکلاتی که برایم پیش آمده بود نامه ای خیلی ناراحت کننده و با گله هرچه تمام برای احمد نوشتم. او وقتی بعد از مدتی از میدان جنگ برگشت گفت: وقتی نامه تو را شهید عزیزالله عرب به دستم داد پشت خاکریز نشسته بودم. نامه را باز کردم و به مطالعه آن پرداختم. در حین مطالعه نامه ات متوجه هیچ چیز نبودم و فقط قطرات اشک را احساس می کردم که چگونه گونه هایم را خیس می کردند و قطره قطره از روی گونه هایم لیز می خوردند و بر روی زمین می افتادند. بی اختیار گریه می کردم و می گفتم: خداوندا مرا ببخش. این چه کاری بود که من انجام دادم. چرا يك نفر را در آن طرف میدان منتظر و اسیر خود کرده ام و اینگونه به رنج و زحمت انداخته ام. ایشان گفتند که نامه را برداشتم و به پشت جبهه حرکت کردم. به عزیزالله گفتم من رفتم. گفت: کجا؟ گفتم جیرفت. عزیزالله صدا زد بچه شیطان را از خودت دور کن تو که اینطور آدمی نبودی. ولی من اعتنایی نکردم و خیلی زود حرکت کردم. خیلی جلو آمده بودم که ناگاه به خود آمدم و با خود گفتم: احمد چقدر زود جازدی در جهاد اصغر نمی توانی دوام بیاوری پس با جهاد اکبر چه می کنی؟

بی اختیار آیه شریفه ای که مضمونش چنین است در ذهنم مجسم شد که با مالهایتان و جانهایتان در راه خدا جهاد کنید. دوباره به پشت خاکریز برگشتم و با استعانت از خداوند تبارک و تعالی نامه محبت آمیزی در

جواب نامه نوشتم.

مضمون نامه حاوی نصیحت‌های ایشان به من بود. خلاصه وقتی نامه ایشان به دستم رسید من هم پس از خواندن نامه دگرگون شدم و حدود يك ساعت گریه کردم و خودم را سرزنش کردم که چرا چنین نامه ای برای احمد نوشتم و باعث ناراحتی او شدم.

به نقل از همسر شهید

« محبت پنهانی »

لحظات امید، روزهای آرزو، روزهای سپری شدن و به پایان رسیدن ظلم و ستم، طلوع آزادی و انقلابی دوباره بود که من تقریباً یازده سال داشتم.

سالهای ۵۶-۵۷ بود. هنوز شاه ظالم حکومت می کرد و از ایران نرفته بود و راهپیمایی ها و شعارنویسی ها بر روی دیوارها انجام می شد و هر صبح که از خواب بیدار می شدیم و بیرون می رفتیم، می دیدیم که روی سر در خانه ما و دیگر همسایه ها کلی شعار بر علیه شاه نوشته شده. خلاصه من و دخترها و پسرهای همسایه هر کدام يك اسكاج ظرفشویی و ظرفی هم پر از آب می افتادیم به جان درها و پاك می کردیم و دائم غر می زدیم که چرا سر در خانه ها را خراب کردند.

شهید سلیمانی و دوستش هم صبح زود به آن محله می آمدند و نظاره گر اعمال ما بودند تا عکس العمل ما و مردم آن منطقه را ببینند. و وقتی که ما را با آن ظرف و اسكاج می دیدند می گفتند: آفرین بچه های خوب، درها را پاك کنید تا جا برای شعار بعدی آماده شود و خلاصه روز بعد و شعار بعد و پاك کردنی دوباره.

هیچکس متوجه نشد چه کسی این شعارها را می نویسد من بعد از ازدواج با شهید متوجه این قضیه شدم که خود شهید تعریف کرد.
به نقل از همسر شهید

خاطراتی از شهید احمد محمدی

«اگر عاشق شدی، آیا می توانی از دل بکنی؟»

چشمهای منتظر را نظاره می کردم. همه انتظار می کشیدند. انتظار آمدنی دوباره، شکفتنی دوباره و بهاری مجدد، بهار ما چقدر زیبا بود با آمدن داداش احمد. آخه داداش افتخار ما بود.

زمستان سرد و بی روح داشت کم کم بار خود را می بست و جایش را به بهار باطراوت می داد. تا چند روز دیگر بهار داشت از سفر می رسید، داداش من نیز قرار بود همراه با بهار بیاید.

یکسال تمام از خدمت مقدس سربازیش می گذشت. قرار بود که همین چند روز بیاید، ولی نیامد. همه منتظر بودیم. به جز انتظار هیچ کاری را نداشتیم و نمی توانستیم انجام دهیم.

شب چشمهایمان را روی هم می گذاشتیم به این امید که فردا با بازکردنشان نظاره گر چهره با شهامت احمد باشیم، ولی افسوس...

اشکهای مادر راه خودشان را پیدا کرده بودند و مدام نوازشگر گونه های مادر بودند. مادر می گفت: چون پسر نیست، پس ما هم عیدی نداریم. تمام وقت چشمهایش را به تلویزیون دوخته بود و منتظر اخبار بود که ببیند می تواند خبری بدست آورد.

برادر بزرگم آمد و گفت: نمی دانم احمد الان کجاست؟ برادرم در جوابش گفت جزیره مجنون. روزها می آمدند و می رفتند تا اینکه خبر آوردند که احمد شهید شده و ما هم بی قرار منتظر جسدش بودیم. همه اهل محل فهمیده بودند که احمد شهید شده، به همین خاطر همه داشتند آماده می شدند برای استقبال از جسد او روز چهارم فروردین ماه بود که برایمان خوشبختی بود و روز افتخار. داداش احمد صحیح و سالم آمد

خانه. همه تعجب کرده بودند. مادر به او گفت: خوش آمدی ما فکر کردیم تو شهید شدی.

احمد مؤدبانه گفت: این دفعه که نشدم، سری بعد حتماً شهید می شوم. مرخصی احمد به پایان رسیده بود و مادر از او خواهش می کرد که احمدجان این دفعه، جزیره مجنون نرو. و وی همواره جواب می داد که مادر آیا جایی که تو عاشقش باشی، از او می گذری. مادرم چیزی نگفت و او را به خدا سپرد.

احمد رفت و همه ما را در غم جدایی اش تنها گذاشت و بعد از مرخصی بعدی او بود که شربت شهادت را نوشید و بر ایمان جسدش را آوردند. روحش شاد و یادش گرامی. به نقل از خواهر شهید

خاطراتی از شهید علی سالاری

«تصوری اشتباه»

... ورود علی عزیز به جمع سردمان در یکی از روزهای فصل زیبای تابستان گرمی دوباره ای بخشید. او تازه از میدان جنگ برای مدت چند روز مرخصی آمده بود. فردای روزی که آمد من به اتفاق مادرم برای انجام کاری مجبور به ترك خانه شدیم و مادر به علی گفت: ما کلید را همراه خودمان نمی بریم. آیا تو در خانه هستی تا ما برمی گردیم؟ علی گفت: بله هستم.

بعد از برگشتن، ما هرچه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد. عاقبت مجبور شدیم شخص رهگذری را برای باز کردن در از طریق پشت بام به داخل منزل بفرستیم. هنگامی که در باز شد با کمال تعجب دیدیم علی داخل حیاط گوشه ای نشسته! مادرم جلو آمد و با ناراحتی گفت: چرا در خانه را باز نمی کنی؟ همه در جبهه فعال می شوند مثل اینکه پسر ما تنبل

شده. عصر همان روز پدرم به علی گفت: علی مقداری از پس اندازت را به من می دهی؟ علی بدون توجه به حرف پدر به گوشه ای خیره شده بود و چیزی نگفت. پدرم پس از مدتی به اتا نشیمن رفت و در حالی که بسیار ناراحت بود گفت: علی که اینقدر خسیس نبود، حالا دیگر به خاطر پول جواب پدرش را نمی دهد. مادرم گفت: علی ما را هم کم محل کرده است. معلوم نیست چه علتی باعث تغییر در اخلاوی شده. پدر گفت: شاید دوست ندارد به صحبتهای ما گوش دهد.

این صحبتها ادامه داشت تا چند روز بعد مردی با لباس بسیجی به خانه ما آمد. در خانه رازد و من باز کردم. می گفت منزل جانباز علی سالاری اینجاست. من با تعجب گفتم: خانه علی سالاری اینجاست، ولی جانباز را نمی دانم. آن مرد آنگونه که از صحبتهایش پیدا بود از همزمان علی بود. وی گفت: «حق دارید بی اطلاع باشید. علی در اثر ترکش و موج خمپاره هم گوشهایش آسیب شدید دیده و هم دستش مجروح است. مگر به شما چیزی نگفته؟» گفتم: نه ما اطلاع نداریم. او گفت: در بیمارستان هم من می خواستم شما را مطلع کنم، ولی علی به من گفت: «احمدی دو تا ترکش خمپاره خوردن ارزش تلفن زدن به کرمان را ندارد و نگذاشت من شما را از احوال او با خبر کنم و...»

به نقل از خواهر شهید

خاطراتی از شهید عباس آریانی نیا

«عشق به جبهه»

در دی ماه سال ۶۳ جهت مأموریت به کردستان از طرف هنگ بم به مدت ۶ ماه مأمور شدم. به همین جهت با ممتاز صحبت کردم و سرپرستی خانه را به او سپردم و از او خواستم تا برگشتن من به جبهه نرود. ولی او با همان لحن صمیمی و پر از محبت همیشگی اش در جوابم گفت:

«بابا سعی خود را خواهم کرد ولی اگر به من خبر دادند که عملیاتی در پیش است دیگر انتظار نداشته باشید که من در خانه بمانم.» در هر صورت با هم به توافق رسیدیم و خانه را به او سپردم. در یکی از روزها که من مأموریت بودم دلش هوای جبهه می کند، به بهشت زهرا می رود و برای دوست همزمش نامه می نویسد که گزیده ای از متن نامه اش به اینصورت بود که :

« ... به خدا دلم گرفته، می خواهم مانند مرغی بال داشته باشم، پرواز کنم و به سوی شما بیایم. اینجا خیلی بی قرارم. هر وقت که دلم هوای جبهه می کند می آیم کنار تربت شهدای عزیز قدری قلبم را تسکین می دهم. من به آنها قول داده ام که تا آخرین قطره خونم راهشان را ادامه دهم و اسلحه زمین افتاده آنها را بردارم تا شهید شوم و به دوستان ملحق شوم که این نهایت آرزوی من است.
به نقل از پدر شهید

خاطراتی از شهید رضا رنجبر

« عاشق شهادت »

در ماه محرم با رضا در شب عاشورا به مزار شهداء در گلزار شریف آباد رفتیم. در آن زمان یکی از مداحین اهل بیت نوحه ای در سوگ سالار شهیدان خواند. رضا خیلی گریه کرد. بعد از مدتی با چشمان پر از اشک رو به من کرد و گفت «حسن وقتی که يك لحظه به یاد صحنه کربلا و سختیهایی که امام حسین ((علیه السلام)) و خواهر بزرگوارش در راه حق

کشیده اند، افتادم از خود بی خود شدم و آرزو می کنم روزی من هم لایق شهادت در راه حق باشم و با سالار شهیدان و یاران با وفای آن امام عزیز محشور شوم.

به نقل از دوست شهید

خاطراتی از شهید محمود رضایوسف زاده

« رهگذر شبهای تاریک »

شهید محمود رضا یوسف زاده دارای روحی بلند بود. وی در دوران تحصیلات خود در مقاطع مختلف تحصیلی جزء دانش آموزان ممتاز به شمار می آمد. فردی متدین، مؤمن، انقلابی و معلمی توانمند بود. در دوران مبارزات علیه رژیم طاغوت در صحنه های مختلف اجتماعی نقش اساسی را ایفا می نمود.

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران سعی و همت خود را در جهت خدمت به محرومین مصروف داشت. به همین منظور با کمک دوستان و همفکران خود شرکتی را به نام شرکت اسلامی تأسیس نمود بدون هیچگونه چشمداشتی، به طور افتخاری به مردم ارائه خدمت می نمود. بارها برای تهیه کالاهای مورد نیاز شرکت با هزینه شخصی به کرمان و تهران سفر نمود. ایشان درآمد حاصل از فروش شرکت را در پایان سال بین خانواده های مستمند تقسیم می کرد و همواره سعی می کرد گمنام بماند و در گمنامی نام و نشان کسب نماید. بر این اساس از سود شرکت کالاهای مورد نیاز هر خانواده را تهیه می کرد و شبها با بستن و پوشاندن صورت و تغییر دادن صدا در خانه آنها را می کوبید و هدیه را تحویل می داد.

يك شب بارانی وی از من که وسیله نقلیه ام موتورسیکلت بود خواست که در این امر به او کمک کنم. از من خواست در چند متری منزل مورد نظر بایستم. می گفت: موتور را سروته کن و آماده برگشتن باش. در تاریکی شب در خانه ای را کوبید صاحبخانه بیرون آمد. محمودرضا گفت: اینها را کسی برای شما فرستاده. صاحبخانه نیز اصرار داشت بداند چه کسی برایش فرستاده، او هم نمی خواست شناخته شود. صاحبخانه صدایش را بلند کرد: تا نگویی چه کسی فرستاده نمی گیرم. او از ترس اینکه همسایه ها متوجه شوند و از خانه هایشان بیرون بیایند و او را بشناسند هدیه را گذاشت، با سرعت خود را به من رسانید و به اتقا از آن محل دور شدیم.

به نقل از جواد رحیمی

خاطراتی از شهید علی حسینی

«دوستان، مرا دریابید»

... علی قبل از شهادت به علت صمیمیت و ارادتی که نسبت به دوستانش داشت همیشه می گفت اگر من شهید شدم در گلزار شهدای کرمان در جمع دوستان دفن کنید.

بعد از شهادت علی در مورخه (۶۳/۱/۱۱) دوستانش خواستند او را در گلزار شهدای کرمان دفن کنند و تا منزل ما - اختیارآباد - فاصله زیادی داشت. اهالی محل اصرار کردند شهید متعلق به این منطقه است و ما نیز باید از برکت وجود او فیض ببریم و نگذاشتند شهید در کرمان دفن شود.

چند شب بعد از این حادثه یکی از اقوام خواب دید چند نفر از اولیاءالله با صورتهای نورانی در حال شکافتن قبر شهید هستند. او گفت: من جلو رفتم و پرسیدم چرا این قبر را می شکافید، این شهید تازه در اینجا دفن شده، آنها جواب دادند جای این شهید در بین دوستانش در کرمان

است و ما مأموریت داریم او را از اینجا ببریم.
و من با چشمان خودم دیدم که شهید را روی دستانشان گذاشتند و به
طرف کرمان بردند. بعد از این ماجرا ما سنگ یادبودی را در گلزار
شهدای کرمان بنام علی و در جمع دوستانش نصب کردیم.
به نقل از پدر شهید

خاطراتی از شهید احمد پاکار

«پرستوی عاشق»

عصر یکی از روزهای پاییز که هوا گرفته و غم آلود گشته بود؛ انگار
همه چیز دست به دست هم داده بودند تا غم احمد را دوچندان کنند.
آری بعد از عملیات بیت المقدس بود که شهید پاکار از جبهه برگشت.
همدیگر را در بین راه انجمنهای اسلامی دانش آموزان ملاقات کردیم.
در بین راه که می رفتیم، متوجه حال احمد شدم. احمد مثل همیشه نبود،
غبار غم و اندوه بر چهره اش نشسته بود. از او حالش را پرسیدم. گفت:
«هیچی حیدری از پیش ما رفت. می دونی چی می گم. نمی دانم چرا او
بی من رفت.»

در حال خودش بود که به انجمن رسیدیم. بچه های یکی پس از دیگری
با احمد احوالپرسی کردند. می دانستم که در دل احمد چه می گذره. اما
وسیله ای نبود که او را به گلزار ببرم تا به جنازه حسن برسه. اما وقتی دیدم
احمد طاقتی دیگر برایش نمانده و می خواد هر طور که شده خودش را به
گلزار برساند. به وی گفتم صبر کن من الان برمی گردم و رفتم به خانه
مرعشی و موتور ایشان را گرفتم و به اتقای وی سوار شدیم و حرکت
کردیم.

احمد در بین راه سرش را بر روی شانه های من گذاشته بود و مدام اشک می ریخت. تا اینکه به گلزار شهداء رسیدیم. احمد را دیدم که سراسیمه خود را به قبر رساند و خاک قبر را بر سرش می ریخت. آنقدر گریه می کرد که از هوش رفت می گفت: «حسن باشه تو زودتر رفتی. ولی اگر دست منو نگیری و کنار خودت نیاری خیلی بی معرفتی...»
به نقل از علی شریف آبادی

«دوستان، بعد از شهادت من خانواده ام را تنها نگذارید»

در فضای پاک و بی ریای منطقه عملیاتی والفجر به اتفاق دوستان و شهید احمد پاکار دور هم نشسته بودیم. گل می گفتیم و گل می شنیدیم. هرکسی چیزی می گفت. دقیقه ای از آن لحظات در سکوت گذشت. هیچ صدایی نمی آمد. که ناگاه صدای صمیمی و پر از محبت شهید احمد پاکار سکوت را درهم شکست و گفت:

دوستان اگر من شهید شوم بعد از شهادتم چه کار می کنید؟

یکی از دوستانم برای شوخی گفت: به شهرداری می گوئیم تیر بر سر کوچه تان را به اسم تو کند. چون از بس که کوچه ها را به اسم شهیدان گذاشته اند دیگر جایی برای نام تو ندارد.

احمد، لب به سخن گشود و با آن لحن پرطنینش مجدداً گفت: بدون شوخی دارم صحبت می کنم. تا اینکه من گفتم احمدجان خودت بگو که چه کار کنیم.

گفت: فقط از شما به عنوان برادر حقیرتان خواهش می کنم که بعد از شهادت، با خانواده ام، مخصوصاً پدر و مادرم ارتباط داشته باشید و به آنها سربریزید. او پس از اتمام صحبتهایش سرش را بلند کرد و رو به بچه ها گفت: هرکس که بعد از شهادت من اینکار را می کند دستش بالا.

من از بین دوستانم دستم را بالا گرفتم و هم اینک هم به اتفاق یکی از

دوستانم هر سال چندبار برای دیدار از خانواده شهید و زنده نگه داشتن
خاطرات بیادمانی شهید پاکار به منزلشان می رویم و با او تجدید میثا
می کنیم.

به نقل از شهید علی شریف آبادی
دوست شهید

« عروج ملکوتی »

نزدیکی ظهر در منطقه عملیاتی والفجر شهید به من گفتم: برویم وضو
بسازیم برای نماز. با هم برای گرفتن وضو به سوی تانکر آب رفتیم و
وضو گرفتیم. احمد با چفیه ای که همیشه دور گردن خود داشت صورتش
را خشک کرد. من هم صورتم را خشک کردم و به طرف نمازخانه به راه
افتادیم. در حالی که می رفتیم احمد زمزمه ای سرداد من به او گفتم: احمد
جان صدای خوبی داری، تو حقت بود طلبه می شدی، اما احمد گفت:
دوست داشتم اما شهادت امانم نداد. با خنده بهش گفتم ای بابا کدوم
شهادت و احمد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:
حالا می بینی و بعد با خنده دستی بر روی بازوی من زد و

به نقل از علی شریف آبادی

خاطراتی از شهید سید محمود اسدی

«مژده شهادت»

به سید که رسیدم، بی اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتیم. نگاهم به چشمان نافذ و زیبایش خیره ماند. محو وقار و متانتش شده بودم و برای لحظاتی فقط او را نگاه کردم. خدا می داند چشمان سید آن روز درخششی دیگر داشت. زلال اشک در چشمانش بی تابی می کرد و گویا حکایت از سفری طولانی داشت. چشمان زیبایش را بر روی هم گذاشت و قطرات اشک به زلالی باطن صافش، آرام و آرام از گوشه چشمش بر گونه هایش جاری شد. نگاهش کردم و نگاهم کرد و دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

سکوت را با صدای بغض آلودم شکستم و گفتم: سید فراموش نکنی ها؛ آنجا دست ما را هم بگیر که محتاج شفاعت شماییم.

تبسمی ملیح بر روی لبهایش نشست و گفت: «ای بابا، ما کجا و شهادت کجا؟» نگذاشتم حرفش را تمام کند و سراسیمه گفتم: ولی سید می دونم که تو شهید می شی. با گوشه چشمش نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «شما که اهل شهادتید، باید دست ما را بگیرید، پس...»

توی دلم به حرفش خندیدم و گفتم: ولی من می دونم که شهید نمی شم و تو هستی که باید بروی، پس سید انصاف بده و آنجا دست ما را بگیر. گفت: به يك شرط، گفتم: چه شرطی؟ گفت: «اگر تو هم شهید شدی، دست من را بگیری.»

گفتم: باشه، ولی این تویی که باید دست من را بگیری قبول کن سید. و برای بار آخر یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم وداع کردیم و برای حرکت به سوی منطقه سوار کامیونها شدیم.

کامیون با سرعت هرچه تمام، مسیر اهواز - خرمشهر را طی می کرد. گوشه کامیون لم داده بودم و به آسمان نیمه ابری خیره شده بودم و به

روزهایی که در پیش داشتیم، فکر می کردم. به جز صدای ماشین و تکانهای شدیدش هیچ چیز جلب توجه نمی کرد. آمبولانسی با سرعت از کنارمان می گذرد. صدای آژیرش بی اختیار مرا به یاد بچه های مجروح و شهید می اندازد و برای لحظه ای به فکر نیروهای خط شکنی می افتم که دیشب به قلب دشمن تاخته بودند. سفیر گلوله ای رشته افکارم را پاره می کند و صدای انفجارش همه را به کف کامیون می چسباند.

- عجب خیرمقدم بی موقعی!...

رضا مختاری (طلبه شهید) که همیشه صحبتش را با تك خنده ای که بر لبانش بود آغاز می کرد، بلند شد و گفت: «برادرا، برای سلامتی امام صلوات».

- اللهم صل علی محمد و آل محمد

همه منتظر بودند که او چه می خواهد بگوید که رضا ادامه داد: برادرا: دقت کنید، اسامی که می خوانم، شهدای آینده گردان هستند. شادی روحشان صلوات».

- اللهم صل علی محمد و آل محمد

با این کلام رضا، خنده روی لبهای بچه ها می نشیند و به یکدیگر نگاه می کنند که مختاری این بار کلامش را هدف قرار داد.

۱- آقای سید محمود اسدی، کمک آربی چی بنده

- اللهم صل علی محمد و آل محمد

قلبم از هول فرو ریخت، یعنی واقعاً سید... اما مثل اینکه همه احساس مرا داشتند، به چهره معصوم سید خیره شدند. سر به زیر و آرام بود و ملیح می خندید. در همین حال سید نیم خیز شد و گفت:

۲- آقای رضا مختاری، آربی چی زن بنده

و بچه ها در تائید حرف سید بلندتر از دفعه قبل صلوات فرستادند و رضا مختاری که همچنان ایستاده بود، ادامه داد:

۳- آقای سید علی

با ورود ماشین به جاده خاکی و استقبال چند عدد گلوله توپ که در اطراف ماشین فرود آمد، صدای خنده و شوخی بچه ها آرام گرفت. همه بچه ها، ایستاده بودند و به دشت پر هیاهوی شلمچه زل زده بودند. با صدای ویراژ هواپیماهای عراقی، که با غرش پدافندها در هم آمیخته بود، از ماشین پیاده شدیم و به سینه دژ قرارگاه تاکتیکی پناه بردیم. صحنه نبرد این دو، تماشایی بود. میگ عراقی که سینه دژ را نشانه رفته بود، ناگهان با آتش ضدهوایی دولول ۵۷ میلی متری شعلهور شد. شعله های آتش از هر طرفش، زبانه می کشید. بیچاره خلبانش حتی فرصت نکرد، خودش را نجات بدهد و هواپیما با غرشی ترسناک به زمین خورد و با انفجاری مهیب، هر تکه اش به گوشه ای افتاد. صدای رسای الله اکبر، فضای دشت را پر کرده بود.

از صبح زود که وارد خط شده ایم تا الان که ساعت ۳ بعدازظهر است، يك لحظه آرام و قرار نداشته ایم و حالا نیم ساعتی است که خط آرام شده. در سنگر انفرادی در کنار مسعود زکی زاده (فرمانده گردان) که مشغول خواندن قرآن بود، نشسته بودم و به تانکهای عراقی که در پشت سرما قرار داشتند و تقریباً در محاصره آنها بودیم، نگاه می کردم. يك مرتبه به طرف مسعود برگشتم و گفتم: مسعود تانکها دارن میان جلو. برای لحظه ای سرش را از روی قرآن بلند کرد و نگاهی به دشت پر از تانک انداخت. قرآن را بوسید و در جیبش گذاشت. بلند شد و رو کرد به من و گفت: «یاالله پیر و پرو چنتا آرپی چی زن بردار بیا اینجا»

کلاه آهنی و اسلحه ام را برداشتم و به سرعت به سمت سه راهی حرکت کردم. در بین راه به یکی از بچه های آرپی چی زن رسیدم. صدایش زدم، به طرفم آمد. به شوخی بهش گفتم: «دوست داری شهید بشی؟ گفت: «چطور مگه» اشاره کردم به سمت تانکها. اما مثل اینکه تمایلی به درگیری با تانکها نداشت. به راهم ادامه دادم تا به رضا مختاری رسیدم. سلام و علیکی کردیم باز به شوخی خطاب به رضا گفتم:

رضا دوست داری شهید بشی؟ گفت: «چطور مگه» گفتم: نه اول بگو ببینم دوست داری شهید بشی یا نه؟

مثل همیشه خنده ای کرد و گفت: «مرد حسابی توی این خط کسی را سراغ داری که از شهادت بدش بیاد؟ اینم شد حرف که تو می زنی؟»
توی دلم تحسینش کردم. روحیه بالایی داشت. چند ماهی می شد که عقد بسته بود اما دل از دنیا کنده بود و رشته تعلقات دنیایی را از خود رها کرده بود و به جبهه آمده بود. گفتم: رضا مادر بچه هات چی؟!

لحنی جدی به خود گرفت و گفت: «وقتی اومدی جبهه، خونه و مادر بچه ها را می گذاری کنار و مثل شیر می جنگی و.... به طرف مسعود حرکت کردیم. مسعود، رضا و سید را توجیه کرد که چگونه به شکار تانکها بروند قرار شد رضا و سید به وسط دشت بروند و پشت تپه ای خاک که نیم متر بیشتر ارتفاع نداشت پناه بگیرند تا تانکها متوجه حضورشان در وسط دشت نشوند و با اشاره من که در سینه دژ دراز کشیده بودم، به سمت تانکها شلیک کنند. تانکها بی محابا جلو می آمدند. صدای تیس و تاس تانکها، فضای دشت را پر کرده بود. می آمدند تا هرچه را ظرف دو روز گذشته از دست داده بودند پس بگیرند.

رضا و سید نیم خیز به وسط دشت رفتند و پشت تپه خاک پناه گرفتند. فاصله تانکها به کمتر از ۵۰۰ متر رسیده بود، رضا و سید همچنان منتظر بودند، تانکها که خوب نزدیک شدند، با اشاره دست به رضا گفتم: «حالا وقتشه، بسم الله» رضا خیلی سریع بلند شد و با نشانه گیری دقیق شلیک کرد. مسیر گلوله را دنبال کردم؛ دستانم را مشت کردم و با صدای بلند فریاد زدم الله اکبر. گلوله درست روی برجک تانک فرود آمد. اما... اما در کمال تعجب گلوله از روی برجک تانک کمانه رفت و به پشت تانک افتاد و منفجر شد. مجدداً به رضا اشاره کردم، گلوله دوم را شلیک کرد. گلوله به جلوی تانک خورد و به سرنوشت گلوله اول دچار شد. تانکها،

تی ۷۲ بودند و گلوله آرپی جی نمی توانست آنها را منهدم کند. فقط می توانست آنها را موقتاً ثابت نگهدارد و جلویشان را بگیرد. متوجه رضا شدم. دستانش را به علامت چه کنم بلند کرد. اشاره کردم همانجا بماند. سید گلوله ای برداشت بهم فهماند که همین يك گلوله را بیشتر ندارد. بلند شدم و دوان دوان به سمت سه راهی شهادت آمدم. پنج گلوله آرپی جی برداشتم و به سرعت به سمت رضا و سید برگشتم، درست و حسابی خسته شده بودم و نفسم به شماره افتاده بود. حرکت تانکها کمی کندتر شده بود. اما خیلی نزدیک شده بودند. سید که متوجه من شده بود از جا بلند شد. به طرفم آمد تا گلوله ها را ببرد. سید شروع کرد به دویدن. با فریاد یکی از بسیجی ها، متوجه انتهای دژ شدم. تانکها! بچه ها تانکها از این طرف دارن میان! متوجه چند تانک شدم که به سرعت به دژ نزدیک می شدند. کالیبری یکی از تانکها، سید را که همچنان در حال دویدن به طرف من بود، هدف قرار داد و شروع به تیراندازی کرد. او هر دو نفرمان را هدف قرار داده بود. اما سید متوجه آتش بازی تانک نبود. شروع کردم به داد زدن:

- سید! سید! بخواب تانک!

سید لحظه ای مکث کرد. با اشاره بهم فهماند که چی می گی؟ دوباره گفتم:

- تانک! کالیبری! بخواب سید!

اما متوجه نشد. رگباری بلند در کنار پایم سینه دژ را شکافت. خودم را جمع و جور کردم. پاهایم را در سینه ام جمع کردم، اما کالیبری دست بردار نبود. دوباره نشانه ام گرفت. گلوله ای درست سانت پوتینم، به خاک فرو رفت. به سرخی گلوله خیره شدم که داشت خاک را می سوزاند. اما همه حواسم به سید بود که همچنان می دوید. فریاد زدم:

- سید! سید بخواب! بخواب دیگه!

اما گویا قرار چیز دیگری بود. نگاهم را از سید برداشتم و متوجه

تانکها شدم. صدای تانکها و گلوله های خمپاره و کاتیوشا، هوش را از سر آدم می برد و تحمل این همه سروصدا ، اعصابی فولادین می خواست .
- «علویان! سید، سید افتاد!» این فریاد بغل دستی ام بود که مرا متوجه سید کرد.

با دیدن چهره معصوم سیّد آسمان شملچه روی سرم خراب شد. صدای ضجه دلم را تمام اهل معنا فهمیدند. به یاد مدینه و کوچه های بنی هاشم افتادم، چادر خاك آلود، صورت کبود، دل داغیده و پهلوی شکسته فاطمه (س) که گوشه ای افتاده است و از درد ناله می کند و قوم بیوفا و ستمگر با شرم تمام به داخل حرم خدا حملهور شده است و...

و حالا سید محمود به دست ادامه همان نسل سقاك، بر خاك خونین شملچه ، افتاده است و از درد به خود می پیچد. سینه خیز به طرفش رفتم، صدایش زدم: سید! سیدمحمود....

اما جوابم را نداد، به سمت بچه ها برمی گردم. دیگر نه تانك بر ایم مهم بود و نه رگبار، پی در پی کالیبر، از بچه ها می خواهم به کمکم بیایند تا سید را به کنار دژ بیاوریم.
با مسعود زکی زاده و یکی دیگر از بچه ها سید را بلند کردیم و او را کنار دژ آوردیم.

رضا همچنان تنها در وسط دشت در مقابل پاتك تانکها ایستاده و مقاومت می کند. مات و مبهوت سیّد را نگاه می کنم. بدنش هیچ زخمی بر نداشته، اما هرچه صدایش می زخم، جوابم را نمی دهد. پریشانی افکار آزارم می دهد. با صدای قربان زاده (شهید و فرمانده گردان)، رشته افکارم پاره می شود.

- پهلویش را نگاه کن! پهلویش!

تا نگاهم به پهلوی سید می افتد ، بی اختیار می گویم: یا فاطمه پهلوی شکسته!

گلوله کالیبر تانك درست پهلویش را هدف قرار داده بود و جگر داغیده اش را سوزانده بود. پیراهنش را بالا می زخم گوشم را روی قلبش

می گذارم.

- تاپ... تاپ... تاپ....

به حال خود می گریم و دوباره صدایش می زنم: سید! سیدمحمود! ای بی انصاف! همینه رسم رفاقت؟ این درسته که ما را تنها بگذاری و بروی؟ پس معرفتت کجا رفت؟

اما سید جوابم را فقط با لبخند ملیح روی لبانش داد. شاید هم به روزگار زارم می خندید و به وانفسای بعد از هجرانش که دامنگیرم می شود. لبانم را بر روی پیشانی اش می گذارم و می بوسم و بهش می گم:

- سید، یادت نره، قول دادی سید دست ما را هم بگیری، نکنه فراموشم کنی ها، و برای لحظه ای صحنه وداع با سید از جلوی چشمانم عبور می کند. به یاد چشمان نافذ و تیزش می افتم که حالا آرام روی هم قرار گرفته اند. دستانم را به دور پیشانی بند، سرخ و سبزی که دور گردنش انداخته بود، حلقه می زنم و نگاهم به جملات روی آنها خیره می شود:

- «یا فاطمة الزهرا (سلام الله علیها) - در آرزوی شهادت»

به غروب خونین شلمچه، چشم می دوزم، و به عقب نشینی تانکها، گویا آمده بودند که فقط سید را از ما بگیرند و دل ما را آتش بزنند.

با تمام توانم فریاد می زنم: ای نامرد مردمان، ای سفاکان، داغ دلما را تازه کردید، خدا به آه دل سوخته زهرا (س) گرفتارتان کند. «آمین»

فردای آن روز رضا در حماسه ای دیگر که به حق، نتوانست فراسید را تحمل کند، به دیدار حق شتافت. گویا هر دو می دانستند که این عملیات، سفر آخرشان است و باز برای لحظه ای به یاد حرفهای رضا و سید، در مسیر اهواز، خرمشهر می افتم که خبر از شهادت یکدیگر می دادند.

آری آن کبوتران عاشق بال گشودند و به پرواز درآمدند و ما را در غم هجرانشان تنهای تنها گذاشتند.

به نقل از علی علویان همرم شهید

خاطراتی از شهید حمید ایرانمنش

« اسطوره ایثار »

... اولین مرحله عملیات گسترده بیت المقدس در تاریخ دهم اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در ساعت يك بامداد با رمز «یا علی بن ابی طالب» آغاز گردید.

گردانی که من افتخار حضور در آن را داشتم در جبهه فرسیه وارد عمل شد. ما از طریق يك کانال به طرف خاکریز دشمن در حال حرکت بودیم و هرچه به خط دشمن نزدیک تر می شدیم، کانال باریکتر و کم عمق تر می شد؛ بطوری که در نزدیکیهای خط دشمن برای درامان ماندن از تیرهای مستقیم دشمن می بایست به صورت سینه خیز پیشروی کنیم.

هنگامی که به خط دشمن رسیدیم هوا کمی روشن شده بود و گذشتن از خاکریز کار خیلی سختی بود. بخاطر اینکه دشمن از فاصله دور تنها جایی از خط را که امکان عبور بود، با تیربار مورد هدف قرار می داد و کمتر کسی می توانست به سلامت از خاکریز عبور کند. به همین خاطر تعداد زیادی از بچه ها پشت خاکریز زمین گیر شده بودند و نمی توانستند از آنجا عبور کنند.

در همین لحظه بود که شهید بزرگوار حمید ایرانمنش که به عنوان فرمانده محور عملیاتی بود، با سرعت خودش را به اینطرف خاکریز رساند، بچه ها با دیدنش خوشحال شدند و برای کسب تکلیف دور او جمع شدند.

شهید ایرانمنش سر و محاسن خود را با ماشین کوتاه کرده بود و اخلاص و سادگی از چهره غبار آلودش می بارید. وی از وضعیت دشمن و پیشروی نیروهای خودی برای بچه ها صحبت کوتاهی کرد و به همه روحیه داد و آنها را یکی بعد از دیگری به پشت خاکریز هدایت نمود تا

به رزمندگانی که در جلو درگیر بودند بپیوندند. در آن وضعیت بحرانی و شدت درگیری، نقش حساس فرماندهی و تأثیر آن در روحیه رزمندگان به خوبی معلوم و مشخص بود.

شهید ایرانمنش در قسمت بالای خاکریز ایستاده بود. در حالی که موقعیت دشمن و نیروهای خودی را بررسی می کرد، رزمندگان را تشویق به پیشروی می کرد. وی هنگامی که متوجه نیروهای خودی بود تا چند نفری را که باقی مانده بودند، به جلو بفرستد مورد اصابت گلوله تیربار قرار گرفت.

من ناظر این صحنه بودم، در حالی که دستش را در طرف راست قفسه سینه اش گذاشته بود، با صدای بلند گفت: «اشهدان لاله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» و از بالای خاکریز به پایین غلطید. او از بالا هنگامی که غلطید در پایین خاکریز کنار من افتاد؛ من گفتم: چیه؟ فقط این جمله را گفت: «سمت راستم، سمت راستم» موقعی که دست او را کنار زدیم جراحتی مشاهده نشد. ولی هنگامی که او را برگرداندیم، دیدیم که گلوله تیربار دشمن بدنش را از پشت شکافته است و تیر هم در بدن پاکش باقی مانده است. در آن موقع حساس، نه از دست گروه امداد کاری ساخته بود و نه امکان انتقال او به پشت خط مقدور بود. و پس از لحظاتی با شو و اشتیای زیادی که داشت به آرزوی دیرینه اش که همان شهادت در راه خدا بود، رسید و به دیدار معبودش شتافت. در آن لحظه همگی رزمندگان با آه و حسرت، نظاره گر چهره خسته و غبارآلودش بودیم.

به نقل از منصور غیب زاده، هم‌رزم شهید

خاطراتی از شهید مهدی توسن

«راز پیروزی»

... سردار شهید مهدی توسن به حق مهتاب شبهای تاریک شلمچه بود. غواص دریا دلی که شجاعتش، دریا بود و دلش سرشار از نور ایمان. فرمانده بی ادعایی که «کربلای پنج» اوج ایثار و فداکاریش بود و نام او در ردیف فاتحان این عملیات مانند دُر می درخشید. وی همه زندگیش پر از خاطره‌هایی است که هر یک از آنها جلوه خاصی از عظمت، رشادت‌ها و شجاعت‌ها و در عین حال اخلاص و ایمان بود. خاطره ذیل از یادداشت‌های برادر پاسدار محسن رضایی نقل می‌شود:

«قبل از عملیات کربلای یک در منطقه مهران مستقر بودیم، یک روز اطلاع دادند هشت نفر از برادران تخریب غواص آماده شوند برای عملیات در منطقه جنوب. سوار بر لندکروز شدیم، مستقیم رفتیم جزیره مجنون. و در آنجا شاهد نیروهای لشکر انصارالحسین بودیم که در خط مستقر شده بودند. گفتیم جریان چیه؟ گفتند: «شب گذشته عراقیها حمله کرده اند و یک دژ بسیار مهم را از دست بچه‌ها در جزیره مجنون گرفته اند که اگر عراقیها بتوانند روی آن مستقر شوند و خط دفاعی تشکیل بدهند، مشکل است؛ چونکه عقبه چند سنگر کمین به همین دژ وصل است و راه آبی که قایقها به خط می روند کاملاً از روی این دژ زیر دید مستقیم دشمن است. همین امشب باید عملیات شود و دژ آزاد گردد.»

بلافاصله پس از توجیه نقشه و راهنمایی فرمانده خط، نماز خواندیم و به همراه ۱۰ نفر از نیروهای لشکر انصار لباس غواصی پوشیدیم؛ جهت شکستن خط اول دشمن که قرار بود در امتداد خط برویم و از پشت سر عراقیها را دور بزنیم و با شروع عملیات، یک گردان نیروی کمکی با قایق به کمک بیایند.

شب چهاردهم ماه بود و هوا کاملاً مهتابی. وارد آب شدید و در امتداد خط حرکت کردیم. عراقیها را می دیدیم که سنگر می ساختند و سیگار می کشیدند. به راه خود ادامه دادیم خسته می شدیم و یا عراقیها منور می زدند، در وسط آب که نی رویده بود ما خیلی سریع می رفتیم داخل نی زارها. پس از طی مسافت مورد نظر به مقصد رسیدیم و خیلی سریع تقسیم شدیم.

جالب این جا بود که همان معبری که شهید توسن انتخاب کرده بود برای رفتن، عراقیها روی همان دژ آمده بودند؛ آنها چهار عدد دسته بیل را به صورت چهار لول در بالای يك سنگر گذاشته بودند که ما از داخل آب فکر کردیم ضدهوایی چهار لول است.

شهید توسن داوطلب شد برای نابود کردن ضد هوایی، وقتی که به سختی و با حالت سینه خیز خود را به آن رساند، اشاره کرد بیا بید. ما وقتی بالای دژ رسیدیم متوجه شدیم که چوب هستند. خاطره خیلی خوبی برای همگی ما بود. پس از چند دقیقه عراقیها که متوجه حضور ما شدند و فهمیدند که از پشت سر محاصره هستند، هجوم آوردند که از روی دژ فرار کنند که در همین حین با بچه ها درگیر شدند. ما مهمات زیادی نداشتیم و فقط منتظر نیروهای کمکی بودیم پس از چند دقیقه جنگ و درگیری مهماتمان تمام شد. به فکر افتادیم که در چنین وضعیتی چه کنیم. شهید توسن گفتند: «بیا بید برویم داخل سنگر، هر وقت عراقیها به طرفمان آمدند همه با صدای بلند «یا زهرا، یا زهرا» می گوییم. که این کار را چند بار وقتی که چند نفر از عراقیها به طرف ما می آمدند، انجام دادیم. (همگی با صدای بلند یا زهرا، یا زهرا می گفتیم) و عراقیها فرار می کردند. ما به طرف آنها کلوخ پرت می کردیم ولی آن بدبختها فکر می کردند که نارنجك است؛ روی زمین می خوابیدند و بچه ها با سرنیزه به آنها حمله می کردند و آنها را می کشتند. در چند نوبت این کار را انجام دادیم تا اینکه نیروهای کمکی رسیدند و دژ آزاد شد. در این عملیات تعدادی از

عراقیها، کشته و تعدادی دیگر زخمی شدند و ما توانستیم با کمک پروردگار تعدادی نیز از نیروهای دشمن را به اسارت بگیریم. به راستی که اگر در آن شب صدای یازهرای بچه ها و ابتکار عمل و شهادت طلبی شهید توسن نبود همگی کشته می شدیم.

بچه ها پس از عملیات از یکی از اسرای عراقی سؤال کردند، شما که تعدادتان زیاد بود، چطور در مقابل هشت نفر این قدر کشته دادید و اسیر شدید: او در جواب گفت: «شما دروغ می گوید، هشت نفر نبودید؛ وقتی «یازها» می گفتید، صد نفری روی دژ بودید که با صدای شما زمین می لرزید». مادر آن شب خوب و بیاد ماندنی دو نفر از عزیزانمان را از دست دادیم و روح ملکوتی آن عزیزان به دیار معبود شتافت. «یاد تمامی شهدای عزیز میهن اسلامی گرامی باد»

به نقل از فتح الله شمس الدینی - هم‌رزم شهید

خاطراتی از شهید اصغر طیفوری

« سفری به آن سوی عشق »

برادر شهید مهندس اصغر طیفوری در خرداد ماه سال ۱۳۳۷ در یکی از روستاهای اطراف شهرستان بومتلد شد. با سختیها مبارزه کرد و همراه با کار و کوشش در کنار پدر، درس هم می خواند. در دوران تحصیل همیشه موفق بود و کار کردن هیچ لطمه ای به درس وی وارد نکرد. او با تلاش و جدیت به مقام اول مهندسی بر کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران نایل گردید. و در راه اعتلای میهن اسلامی ما ایران همراه با ناوگانهای کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران در فراخنای اقیانوسها و آبها پرچم پرافتخار آفرین ایران را سرافراز بر بلندترین نقطه کشتی برافراشته نگاهداشته بود و با علم به اینکه سفرهای پر مخاطره ای در پیش رو دارد باز هم بی قرارتی از گذشته، کوله بار سفر را می بست و می رفت.

شش ماه از آخرین سفرش می گذشت در حالی که بارها و بارها فاصله بین بنادر ایران و کشورهای طرف قرارداد را پیموده بود و بی توجه به حمله های بعثیون بود همواره به خدمت صادقانه خود ادامه می داد، در حالی که بی قرار آمدن به خانه بود. به قول خودش همیشه می گفت: «من اول باید شو دیدار وطن را داشته باشم و بعد قصد رسیدن به خانواده را.»

شش ماه از رفتنش می گذشت در حالی که همه ما می دانستیم عبور و مرور از تنگه هرمز، گذشتن از خلیج فارس بسیار خطرناکتر از همیشه است. بخاطر اینکه دولت بعثی حملات گسترده ای را به روی کشتیهای تجاری و بازرگانی ایران آغاز کرده بود و این حملات را به بهانه جنگی بودن آنها و یا اینکه حاصل مهمات و اسلحه به ایران هستند شدت بخشیده بود.

ما به خوبی می دانستیم عبور از آبهای گلگون خلیج فارس برای کشتیهایی که هیچ گونه وسایل دفاعی ندارند بسیار مخاطره انگیزه است. اما خدایی که خالق و حافظ زمین و آسمانهاست حامی آنهاست. سوم خرداد ماه سال ۶۳ بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. در حالی که همه اعضای خانواده به خصوص پدرم در سوگ از دست دادن چند نفر از اعضای خانواده در يك تصادف رانندگی بشدت غمگین و ماتم زده بودیم؛ و صدای تلفن شوقی دوباره در دلهايمان ایجاد کرده بود. حقیقت داشت او به سلامتی رسیده بود. خدایا شکرت؛ با شتاب گوشی را برداشتم حدسم درست بود؛ همانند همیشه صمیمی و آشنا، مهربان و دوست داشتتی. از آن سوی سیم صدای خسته و مهربانش نوید آمدنش را می داد. با خوشحالی و فریاد پدرم را صدا زدم: بابا، اصغر با شما کار داره. پدرم گوشی را گرفت، صدایش در گوش جانم می پیچید و با خونم در رگهای تنم در جریان بود. گرم و صمیمی بطوری که همگی ما گونه هامان از شدت هیجان سرخ و اشکهای شادی از چشمهایمان جاری شده بود.

- آمدی بابا؟

- بله. به یاری خدا به سلامت رسیدیم.

- بابا میگن عراق تازگی ها خیلی به کشتیها حمله می کنه راسته؟

- نه بابا این رادیوهای بیگانه شلوغ می کنن. می خوان روحیه ما را خرد کنن شروع می کنند به دروغ گفتن. در ضمن مگه نیروی دریایی اجازه می ده یه مویی از سرما کم بشه. خدا می دونه مثل شیر از خلیج محافظت می کنن.

- الحمدالله، خدا رو شکر.

- راستی، بابا چرا ناراحتی. به نظرم میاد یه طوری شده؛ مادرم خوبه؟

- آره بابا خوبه، کنارم نشسته، بیا باهاش حرف بزن.

- سلام مادر، الهی فدای صدات بشم. نمی دونی شنیدن صدای مادر چه امیدی به دل آدم می نشونه و چه قوت قلبی به آدم می ده؛ صدام که

صدامه، اگر اربابش هم بیاد درب و داغونش می کنم.
 - خوب پسرم اینقدر شلوغ نکن، زودتر بگو ببینم، کجایی؟ ایرانی؟
 - ایرانم مادر. از بندر امام دارم صحبت می کنم و در حال حاضر هم دارم
 هوای پاک وطن رو استنشای می کنم.

- خوب، خدا را شکر پسرم. راستی به امید خدا کی میرسی؟
 می خواستم برات نون تازه بپزم و خورشید آلو درست کنم، می دونم
 خیلی دوست داری.

- حتماً درست کن مادر که بی نهایت مشتاق رسیدن به خانه هستم تا بوسه
 بر دستهای خسته و پینه بسته ات بزنم و از دست پخت خوبت بعد از شش
 ماه بخورم؛ انشاءالله اگر خدا بخواد فردا ظهر می رسم. در ضمن دوباره
 تلفن می زنم. خیالت راحت باشه.

- خیلی خوب پسرم گوشی رو می دم به پدرت.

- خوب بابا سلام مجدد، نگفتی چرا ناراحتی؟

صدای گریه بابا چند لحظه ارتباط رو قطع می کنه و داداش از آن طرف
 خط دل نگران می گفت: «بابا چرا گریه می کنی، تو را به ابوالفضل بگو
 چی شده، چرا گریه می کنی. بچه ها چیزی شدن؟ نه بابا، چند روزی
 می شه که مادرم و خواهرم و پسرش تصادف کردن و عمرشونو به تو
 دادن. بابا خیلی اتهام به وجودت نیاز دارم، زودتر بیا پسرم.

- کور می شدم بابا، یه کار کوچک دارم باید انجامش بدم، ممکنه یکی دو
 روزی طول بکشه. ولی حتماً میام با امید خدا میام.

- بابا من لازمت دارم، بهانه نیار و زودتر بیا. و در ادامه صدای گریه بابا...

- بابا صمیمانه بهت تسلیت می گم. اما کار دارم، یه کاری که باید تمومش
 کنم.

- پس من چی بابا؟

- بابا تو را به خدا می سپارم. ولی قبول کن که من هم آرزوهایی دارم،
 تو حاضری که جلوی رسیدن یک آرزومند را به آرزوهایش بگیری؟
 حاضری؟

- از چی حرف می زنی بابا؟ هیچی بابا، خودم فردا بهت می گم راجع به چی صحبت می کردم. در هر صورت یا خودم می گم یا خبرش رو می شنوی، ناراحت نباش فقط به مادرم بگو وقت نماز شب دعا کنه برام که به آرزوم برس و خداحافظی»

در حالی که همه ما بهت زده و ناباور مانده بودیم که این چه آرزوییست؟ این چه فردایی است؟ و چه کار مهمی است که او را چنین اسیر و پایبند کرده؟ در حالی که هر وقت نوبت آمدنش به خونه می شد به قول خودش می گفت دلم می خواست بال داشتم و خودم رو زودتر می رسوندم.

ولی حالا بعد از گذشت شش ماه حاضر نیست به خونه بیاد. خدایا امیدش به تو. کاری که از ما بر نمی یاد. هر چه خودت صلاح می دونی...
فردای آن روز مادر در کنار تئور مشغول نان پختن بود و من در افکار خودم غرق بودم که صدای در خانه مرا به خود آورد. صدایی بود که با همه صداها ی قبلی که کسی به خانه می آمد فر داشت. نمی دانم چی بود، ولی زیاد آشفته شدم و آشفته حال به سوی در رفتم.

مردی را با برادر بزرگترم جلوی در ایستاده دیدم، نامه ای در دستان لرزان آن مرد تقریباً مچاله شده بود و موجی از اندوه، چهره نگران و خسته داداش را پوشانیده بود. من بی اختیار به نگاه گرم برادرم پناه بردم تا شاید دل رمیده ای را در کنج گرم چشمانش به آرامش حرم یار برسانم، اما افسوس! قطره اشکی راه ورودی قلب خسته ام را به فراخنای چشمان گرم و مهربانش بسته بود. باز به دستان لرزان آن مرد خیره شدم، او حامل پیامی بود که حاکی از سفری به آن سوی عشق داشت، او حامل پیامی بود که از سفری بی پایان که معراج کبوتران عاشق را بر گرد حرم امن دوست به تماشا می گذاشت.

آری او با کشتی حامل کلیه خدمه، بار و کالایش به ایران رسیده بود. اما یکی از کشتیها مورد اصابت موشکهای عراقی قرار گرفته و در بین راه قبل از آبهای ایران از کار افتاده بود. و او داوطلبانه با علم به اینکه

می دانست سفری بی بازگشت در پیش رو دارد جهت تعمیر و راه اندازی و نجات محموله کشتی تنها به دریا اعزام شده بود. بنا به گفته مشاهدینی که دورادور شاهد ماجرا بوده اند، موتور کشتی تعمیر شده و روشن شده بود که در همین حین میگهای مزدوران بعثی دوباره با پرتاب موشکهای خانمان برانداز موتورخانه را هدف قرار داده و او را در حالی که در موتورخانه از شور راه اندازی و نجات این کشتی و بازگرداندن آن به آغوش پرمهر میهن در پوست خود نمی گنجید، جسم خاکی اش را به دیاری نامعلوم می فرستد و روح بلندش در جوار حق روزی می خورد و تا بلندای تاریخ همچون شمعی بر تارک تاریکیها می درخشد.

بله او رفت تا به آرزویی که از آن نام می برد وصال یابد، او به وصال یار رسید و ما به یادش نامش را در آسمانها جاویدان می طلبیم. هر چند که او بارها و بارها گمنام با سلاح علم و تخصص در طول سالهای دفاع مقدس جنگید و گمنام و بی نشان شهید شد؛ ولی در پس و پشت تاریخ همچنان عنان عشق را در دست گرفته و جاویدان باقی خواهد ماند و تاریخ را رنگی دیگر خواهد بخشید.
به نقل از صغری طیفوری خواهر شهید

خاطراتی از شهید مهدی بهر آسمانی

« پیمان با امام (ره) »

... چند روز به عملیات بدر نمانده بود که گردان مادر منطقه زلیجان خود را برای عملیات آماده می کرد. وضعیت روحی بچه ها بسیار بالا بود. لذا با نوشتن طوماری پارچه ای به حضور فرمانده کل قوا حضرت امام خمینی رضوان الله تعالی علیه آمادگی خود را برای انجام عملیات اعلام کردیم و بچه های گردان زیر آن را امضاء کردند؛ وقتی طومار را نزد شهید بهر آسمانی بردیم انگشت خود را شکافت و با خون خود

اسمش را نوشت و امضاء کرد. چنان بر پیمانش استوار ماند تا شربت شهادت را با افتخار تمام در یکی از میادین نبرد نوشید.

به نقل از مهدی سلیمانی فرد - هم‌رزم

خاطراتی از شهید محمد برنو

« بهترین خاطره »

خداوندا ! این بنده عاصی و شرمگینت را توفیقی عطا فرما تا آن کند که تو می پسندی.

خداوندا ! حال که مرحمت فرمودی و توان توفیق و نوشتن عطایم کردی، التماس می کنم به حق فاطمه ام ایها که اخلاصی عطایم فرمایی که فقط برای رضای تو بنویسم... آمین یا رب العالمین

این شرح دعای سه شنبه بود که شهید برنو هر روز سه شنبه بر لب داشت. زمانی که شهید برنو در جبهه حضور داشت من ۹ سال داشتم اما کمی از خاطرات آن زمان هنوز در ذهنم تداعی می کند.

وقتی که دایی به مرخصی می آمد همیشه می گفت: لحظه خداحافظی قبل از عملیات يك شور و حالی دارد و می گفت: جای همه شما در آنجا خالی است. همین تعریف ها بود که ما همواره مشتاق بودیم که از جبهه بر ایمان تعریف کند.

شهید می گفت: بهترین خاطره ام این است: خدایا چه لحظات شیرینی، چه ساعات خوبی بود هنگامی که دستها در گردن، چشمها گریان، کوله پشتیها بر دوش، عزمها را سخ و چهره ها منور.

یکی دوستش را می بوسد، یکی دیگر وصیت نامه می نویسد. سومی و چهارمی برای غسل شهادت می روند، پنجمی: به دیگری می گوید

شفاعت من یادت نرود. دیگری می گوید به خانواده من سر بزن، یکی دیگر می گوید: خدایا شکر که به مرخصی نرفتم. هشتمی دستش را در دست برادرش قفل کرده و می خواند: و اخیتک فی الله و صافیتک فی الله انی ان كنت فی اهل الجنة والشفاعة و نهمی جواب می دهد: قبلت و اضافه می کند: استقطت عنک جمیع حقو الا خوه ما خلا الشفاعة... ، دهمی می خواند: شب حمله شب دیدار مهدی(عج) و خلاصه یدرک و لا یوصف است نمی شود نوشت.

از یکدیگر حلالی می طلبند، به همدیگر قول شفاعت می دهند. رزمنده ای خطاب به رفیقش می گوید. دهه فجر است جانمی جان. «والفجر و لیال عشر» خوب موقعی است برای عملیات. خلاصه آدم رو با این همه عشق، صفا، صمیمیت و هیجان دیوانه و از خود بی خود می کنند که همیشه در دنیا صحبت از عشق و ایمان باشه.

به نقل از محبوبه امیری، خواهرزاده شهید

خاطراتی از شهید قنبر بیگلری پور

«لذت نماز شب»

بیابان های خشک، خوزستان آغوش خود را به روی فصل زمستان گشوده و سرمایی که تا استخوان هر رهگذری را به درد می آورد. در همین ایام بود که شهید قنبر بیگلری پور این افتخار نصیبش شد که در کنار دیگر همزمانش در این منطقه به دفاع از ناموس و وطن خود بپردازد و این سرمای خشک و بی روح منطقه را لمس کند. وی اولین فردی بود که هنگام سحر چراغ فانوس را برمی داشت و تنها بخاری والور چادر نمازخانه را روشن می کرد و به نماز شب می ایستاد.

دوستان و هم‌زمان این شهید بزرگوار هیچگاه از یاد نخواهند برد هنگامی که شهید در آن سرمای طاقت فرسا در کنار تانکر آب می نشست و با آن آبهای سرد وضو می ساخت و مشغول نماز می شد و در مدت اعزامش به جبهه هیچگاه نشد که وی حتی برای يك لحظه هم از خواندن نماز شب غافل بماند.

واقعاً خوشا به حال آن خانواده هایی که چنین فرزندان را بزرگ کرده اند و خوشا به حال ایران عزیز که چنین غنچه هایی درونش رشد و نمو کردند و اینطور زیبا به گل نشستند.
به نقل از مهدی مقدمی

خاطراتی از شهید اکبر شمس الدینی

« در آرزوی وصال »

روزی از روزهای با طراوت میدان جنگ به اتفاق دو نفر از دوستان برای دیدن شهید اکبر شمس الدینی به چادرش رفتیم. گردانهای لشکر در جنگل چادر زده و مشغول دیدن آموزشهای رزمی بودند.

وارد چادر که شدیم، با تعجب دیدیم برخلاف هر روز که به سراغش می رفتیم، چهره اش کاملاً تغییر کرده است. او که هر روز با دوستان و هم‌زمانش شوخی می کرد، می خندید و آنها را می خندانده، آن روز روحیه دیگری داشت و در عالم دیگری سیر می کرد.

من به درونش با سئوالهای زیادی که کردم راه یافتم، او هم گوشه ای از وقایع درونش را برایم بیان کرد:

- «داشتم وصیت نامه می نوشتم» من پرسیدم: اکبر جان شما چندین بار وصیت نامه نوشته اید و قطعاً این هم آخرین وصیت نامه شما خواهد بود. ایشان با اطمینان فرمودند که انشاءالله این آخرین وصیت نامه ام خواهد بود. بخاطر اینکه من امشب خوابی دیده ام که می دانم عنایت خداوند

متعال شامل حال و فضیلت شهادت نصیبم خواهد شد.

سپس به اصرار من و دوستان خوابش را تعریف کرد؛ گفت: «امشب خواب دیدم امام حسین ((علیه السلام)) عطری را به من داد و از آن عطر به سر، صورت و بدنم می زدم؛ گریه می کنم و صلوات می فرستم». بعد از تعریف کردن خوابش قطرات اشکش را مشاهده کردم که چگونه همچون مروارید غلطان از داخل چشمهای همچون صدفش می غلظد و گونه های زیبایش را نوازش می دهند در حالی که گریه می کرد زیر لب زمزمه می کرد «خداوند شهادت را نصیبم کند...» به نقل از ناصر شمس الدینی

خاطراتی از شهید قاسم زینلی

«شهادت سعادت می خواهد که من ندارم ولی ایکاش...»

مردانگی در وجودش موج می زد. فردی با متانت تمام، کم سخن می گفت و معلوم بود که عاشق است. عاشق شهادت. بارها به او می گفتم تو با این عشقی که داری شهید می شوی. می گفت من سعادت ندارم. آرزوی من این است. شب عملیات، والفجر هشت بود که قاسم با همه دوستان خداحافظی کرد و از همه طلب بخشش نمود. عملیات که شروع شد به اتقا قاسم در این عملیات افتخار حضور داشتیم و قاسم فقط برای يك چیز در عملیات شرکت کرد. آن هم چیزی نبود جز شهادت، شهادت بود که همه زندگی او را رنگ می بخشید و طراوت و تازگی می داد.

آن شب عراقیها قایقهای ما را زدند. من دیگر تا صبح او را ندیدم و سراسر شب به دنبال او می گشتم. صبح وی را توانستم ببینم. حالت عجیبی در چهره اش نمایان بود. هیچوقت وی را به این حالت گرفتگی و سراسر غم و اندوه که نتوانسته بود به دیدار معبود بشتابد ندیده بودم. قاسم وقتی مرا دید خوشحال شد و به طرفم آمد چند روزی این افتخار نصیبم شد که با او باشم. به همه سنگرها سر می زد و جویای احوال دوستان می شد. واقعاً که او دوستی مهربان و صمیمی در عین حال پر از مهر و محبت برای همه بود که نه زبانم قدرت توصیف صفات دوستانه اش را دارد و نه قلم من.

بعد از چند روز ما را به کارخانه نمک بردند که آنجا خط اول نبرد بود. فاصله ما تا دشمن حدود دویست متر بیشتر نبود. دشمن مثل باران بر سر ما گلوله می ریخت. همگی در سنگرهایمان، نشسته بودیم. ولی قاسم بدون هیچ ترسی به سنگرها می رفت و مثل قبل جویای احوال دوستان رزمنده اش می شد.

من در رؤیای خودم غر بودم که صدای پر از مهر و محبت قاسم مرا به خود آورد و گفت: حسین جان دیدی سعادت شهادت را نداشتم. ناراحت بود. فقط به من گفت مرا حلال کن. سپس خداحافظی کرد و رفت.

ساعتی نگذشته بود که قاسم و همزمانی در حالی که با خمپاره شصت به طرف عراقیها شلیک می کردند، گلوله دیگری به سنگر آنها اصابت کرد و سینه های همه آن عزیزان به خون آغشته را شکافت و همگی توانستند به درجه رفیع و بلند شهادت نایل گردند. روحشان شاد باد.

به نقل از حسین ثابتی شریف آبادی
دوست و هم‌رزم شهید